

# سیمای دوزن

شیرین و لیلی در خدمت نظامی گنجوی



پوشش، علی اکبر سعیدی سیرجانی

# سیمای دوزن

شیرین و لیلی در خمه نظامی گنجوی

بگوش

سعیدی سیرجانی

چاپ چهارم

نشر نو

تهران، ۱۳۶۸

چاپ اول: ۱۳۶۷  
چاپ دوم: ۱۳۶۷  
چاپ سوم: ۱۳۶۸  
چاپ چهارم: ۱۳۶۸  
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

مروغچینی: مؤسسه پاپا  
لبنوگرافی: لبنوگرافی بهار  
چاپ: چاپخانه بهمن  
تستلیق: جمال الدین مؤتب

## فهرست

درباره این کتاب

صفحه ۵

سیمای دوزن

صفحه ۹

خسرو و شیرین

صفحه ۳۵

لیل و مجنون

صفحه ۹۳

توضیحات

صفحه ۱۳۵

به دخترانم، به دختران میهن

سعدی

## محدودنا در توفیق بگشای

### درباره این کتاب

جزوه‌ای که در دست شماست تلخیصی است از دو منظومه معروف نظامی گنجوی [داستان خسرو و شیرین، داستان لیلی و مجنون] که سالها پیش برای مطالعه دانشجویان ادبیات فارسی تهیه شده است با توجه بدین نکته که لطمه‌ای به اصل داستان نخورد و تا آنجا که امکان دارد صحنه‌هایی از هر دو داستان به صورت کامل و بی هیچ حذف و اسقاطی نقل افتد تا خواننده با فراز و فرود سخن گوینده آشنا گردد، و با روایات قهرمانان داستانها نیز هم.

اساس کار در انتخاب متن، نسخه‌های مصحح مرحوم وحید دستگردی بوده است با استفاده‌ای آزاد از نسخه بدلای چاپ روسیه. بنابراین کاری است ذوق نه تحقیق، و مناسب ملاحظه جوانانی که می‌خواهند در مرحله‌ای مقتضای با نظامی و آثارش آشنا شوند و مجال مطالعه متن کامل ندارند و حوصله

• علاوه بر آن در چاپ حاضر برای نشان دادن سبای دو قهرمان اصل - لیلی و شیرین - در متن ملخص و منتخب تجدیدنظری شده است تا خواننده ضمن مطالعه مقدمه، برای ملاحظه شواهد حاجت چندانی به متن کامل نداشته باشد. به همین دلیل چاپ حاضر با چاپهای قبل متفاوت است، چه در انتخاب متن و چه در شیوه نگارش تعلیقات.

مراجعه به نسخه بدفا را. امیدوارم اهل تحقیق و تخصص مطلقاً وقت خود را صرف مطالعه این جزوه نفرمایند. که هم موجب غبن ایشان است و هم شرمندگی بنده.

در چاپهای قبل ابیات نسه مشکلی این دو منظومه به شبهه معمول شرح و معنی شده بود با اشارتی به بعضی نکات ضمنی و مقدماتی. اما درین چاپ به صورت دیگری عمل شده است: بی آنکه مستقیماً به شرح و معنی بیتی پردازیم، در اغلب موارد به ذکر نکاتی اشارت رفته است که به عنوان مقدمه و زمینه قبلی برای درک معانی بیت و اشارات شاعر لازم می نموده است. به نظر بنده شرح و معنی کردن بعضی ابیات لطیف که لبریز از جوهر شعری است در حکم سپردن اندام متناسب زیبایی است به تیغ تیز تشریح. با هیچ نثری به عنوان شرح و معنی نمی توان لطافت بیتی را به ذهن خواننده منتقل کرد ازین قبیل:

زلفش ره بوسه خواه می رفت      مرگانش خدا دهد می گفت  
یا بیتی بدین طراوت را:

ز تری خواست اندامش چکیدن      ز بازی زلفش از دستش پریدن  
اگر بتوانیم بجای تفسیر ابیاتی که لبریز از نساویر و کنایات و تمبیحات و دیگر هنرفمائی های شاعرانه است، معلوماتی را که مقدمه برای درک منظور شاعر لازم است — وگر چه باختصار — با خواننده مبتدی در میان نهم، و او را بعد از طرح نکات مقدماتی آزاد بگذاریم تا شعر را بازخواند و شخصاً از درک مفاهیمش لذت برد، شاید کمکی کرده باشیم به پرورش اذهان مستعد در اجتهاد و استنباط مستقیم.

این هم سلیقه ای است بی هیچ دعوی امتیازی و بی هیچ اصراری در قبولاندنش.

دوستانی که مایل به مطالعه بخش توضیحات باشند لطفاً بدین نکته توجه فرمایند که ابیات شرح شده با اعدادی در حاشیه متن مشخص شده است. هر جا بین دو عدد فاصله افتاده است منظور این است که راجع به ابیات بین آن دو عدد هم در توضیحات بحثی آمده است. و بالاخره خواهتم از خوانندگان این که اگر آشنائی کاملی با خمه نظامی و بخصوص داستانهای خسرو و شیرین و لیلی و مجنون ندارند مطالعه مقدمه را بعد از خواندن متن شروع فرمایند، یا از سر گیرند.

زمستان ۱۳۶۷

سعدی سیرجانی



## سیمای دوزن

داستان خسرو و شیرین را نظامی در سال ۵۷۶ سروده است و منظومه لیلی و مجنون را هشت سال بعد. اگر سال تولد او در حوالی ۵۳۰ باشد هر دو منظومه محصول دوران پختگی طبع وی است.

نظامی بعد از سرودن مخزن الاسرار که مجموعه‌ای حکمی و عرفانی است، به نظم داستان عاشقانه - و به تعبیر خودش هوسنامه - خسرو و شیرین پرداخته است، و توجیهش برای این تغییر ذائقه و پرداختن از معارف الهی به معاشقات بشری و زمینی، این که در جهان امروز و میان ابنای بشر کسی نیست که او را هوس مطالعه هوسنامه‌ها نباشد. و انگیزه‌اش در نظم داستان ظاهراً تدارک هدیه‌ای است بمناسبت جلوس طغرل بن ارسلان سلجوقی بر تخت شاهی، و واقعاً یادی از معشوق در جوانی از کف رفته‌اش آفاق.

این منظومه موفقترین اثر نظامی است، زیرا علاوه بر یاد آفاق، زمینه داستان باب طبع شاعر است که مرد زاهد از جهان بریده «کنی پست جوین ره توشه کرده» بشدت دلسته توصیف تجملات است و نقاشی صحنه‌های پرشکوه و بزمهای شاهانه و مجالس پر زور و زیور عیش و طرب؛ و این همه در قلمرو مهن بانوی ارمنی و بارگاه خسرو پرویز ساسانی فراهم است. شیخ

گنججوی چون زمینه داستان را مناسب هنرنمایی می بیند با نیب «فرس بیرون فکن میدان فراخ است» همه استعدادهای خداداده را در صحنه آرائیهای داستان به نحوی ظاهر می کند که درین هشتصد ساله کسی از حریفان و مدعیان با همه تلاشها نتوانسته به گردش برسد.

اما در سرودن منظومه لیلی و مجنون، بیس از میل دل شاعر، اطاعت فرمان شاهانه منظور است که شروان شاه اخستان بن منوچهر قاصدی نزدش فرستاده است، با این فرمان که: در پی داستان خسرو و شیرین، اکنون «لیل مجنون بیایدت گفت». و نظامی حیران مانده است تا چه کند که «اندیشه فراخ و عرصه تنگ است»، سرگذشت لیلی و مجنون داستان ملال انگیزی هيجان و از اینها بدتر عاری از شکوه تجملی است، «نه باغ و نه بزم شهریاری — نه رود و نه می نه کامکاری». جوان سودازده دیوانه وضعی که مبتلا به جنون خودآزاری است و عاشق عشق و دیوانه دیوانگی، دل به دختری می بندد از تحقیرشدگان و بی پشت و پناهان روزگار، آنها در کویر خشک و سوزان عربستان و در محیطی که میان زن و مرد تفاوت از زمین تا آسمان است.

شاعر با اکراه تن بدین کار می دهد، اما به برکت طبع توانا موفق می شود داستانی ملال انگیز را بر صدر غمناکه های ادب فارسی بنشاند.

این هر دو منظومه هم در اصل مفضل بوده است و شامل فصلها و صحنه های خارج از روال داستان که صرفاً به قصد ابراز مراتب فضل سروده شده است و اقناع مدعیان و حریفان پرمایه ای که در دربار سلاطین آن روزگاران کم نبوده اند، و هم در طول زمان بر اثر تصرفات متذوقان ه. مثلا از ۲۷۰ صفحه داستان لیل و مجنون در یک ۶۰ صفحه نس صرف مندرج شده است از نعمت و مدلیح شاهان و باد گشتگان، و علاوه بر آن صورت در نوسف سارگان و تریز از معلومات عمومی و همچنین در خسرو و شیرین شرح احوال یارند و قصه های کلبه و دمه و مکالمات خسرو و بزرگ امید در آفرینش کاینات، و ازین قبیل.

مفصل تر شده است.<sup>۱</sup>

نظامی در آغاز هر دو داستان مدعی است که در اصل قصه تصرفی نکرده است و نسخه منشور داستان را خوانده و به نظم آورده، و تا آنجا که از پشت غبار هشت قرن گذشته به کمک شواهد تاریخی و رسوبات رسوم و سنن می توان دریافت دعوی گزاف و باطلی نکرده است.

اما بعید می نماید آنچه هم اکنون در دسترس ماست از دخل و تصرف کاتبان صاحب ذوق بلفضول برکنار مانده باشد. خاصیتی که آفت اصالت منظومه های مردم پسند است. متأسفانه قدیم ترین نسخه ای که از نسخه نظامی تا امروز دیده ایم، دو قرنی با روزگار شاعر فاصله دارد، و با سابقه ای که از کاتبان اهل تصرف دارم بعید است همه ابیات این منظومه ها محصون طبع نظامی باشد، به دلیل ناهماهنگی بعضی ابیات و تناقض معنوی مطالب و ناجوری صحنه ها. این بحث بجائی وسیع تر می خواهد، اما اشارتی می توان کرد به قصه زید و زینب و عرفان بافیهای اواخر داستان لیلی و بجنون که با هیچ سریشمی به متن داستان نمی چسبد و گرچه در قدیم ترین نسخه ها آمده باشد. و همچنین ابیاتی در داستان خسرو و شیرین که با زمینه چینی های قبل و نتیجه گیری های بعدی اندک تناسبی ندارد.<sup>۲</sup>

۱ بلائی که بر بسیاری از دیوانهای شعر فارسی آمده است و بخصوص داستانهای منظوم، اگرچه این بلا گاهی هم سیر ملا بوده است در مقابل هجوم منصفان خشکینه ذوق که با هر زیبایی و ظرافت و هنری دشمنند و جز سبقه و عقیده خود بر نمی نهند. در دیباری که تحولات اجتماعی غالباً قبض وضع موجود بوده است نه مکمل و در امتداد آن.

۲ در باره اصل داستان خسرو و شیرین، و آنچه از شرح عشق این دو در متون قبل از نظامی آمده است - از قبیل خدای رانک، شاهنامه فردوسی، نغمه اخبار تعالی، ترجمه بنعمی تاریخ طبری و شرح العیون ابن سنان - می توانید به مقاله دکتر طغمت بشاری به عنوان «چهره شیرین» در مجله سخن صفحه ۲۲ سال چهاردهم مراجعه فرمائید. در میان آثار بعد از نظامی هم منظومه حسودانه هارف اردبیل (قرن هشتم) دیدنی است. این منظومه با عنوان «فرهادنامه» به کوشش دکتر

هر دو داستان شرح دلدادگی است و جفای فلکی که با دلدادگان دایم به کین است. داستان عشق قوی پنجه طاقث شکنی است که چون همه افسانه‌های نامکرر به فیض چاشنی تند و تیز فراق قابل بازگفتن و بازشنیدن شده است تا آنجا که از هر زبان که می‌شنوی نامکرر است.



عشق لیل و مجنون از علاقه معصومانه دو کودک مکتبی سرچشمه می‌گیرد، تعلق خاطری دور از تمثیلات جنسی، که هر دو در یک مکتب‌خانه‌اند و — به دلیل نظامات قبیله‌ای و سنت‌های قومی — ظاهراً در مراحل خردسالی. دو کودک معصوم که لابد فاصله‌ای تا مرز بلوغ دارند در مکتب ملای قبیله — که احتمالاً سه‌پلاسی بوده است — همدرس‌اند و کار همدرسی به همدلی می‌کشد و محبت معصومانه‌ای از آن جنس که میان اطفال یک خانوادۀ یا عله معمول است.



وضع آشنائی خسرو و شیرین بخلاف این است. خسرو جوان بالغ مفروری است در آستانه‌ی تهلّی مقام پرمشغله سلطنت، و شیرین دختر تربیت شده طنازی است آشنا به رموز دلبری و باخبر از موقعیت اجتماعی و شرایط سنی خویش. دختری که قرار است در آینده‌ای نزدیک بجای عتۀ خود بر مسند حکمرانی ارمنستان تکیه زند و سرنوشت مردان و زنان آن سرزمین را در دست کفایت گیرد. دختر جوان اهل شکار و ورزش و گردش است نه زندانی حرمسرا، و در یکی از همین گردشها چشمش به تصویر دلربای پرویز می‌افتد. تصویری که محصول انگشتان قلمزن و استعداد بی‌نظیر شاپور



عبدالرضا آند در سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است.

راجع به سابقۀ تاریخی لیل و مجنون هم استاد محمد جعفر محبوب تحقیق فاضلانه‌ای دارد در صفحات ۶۲۳-۶۲۵ سال چهاردهم مجله سخن.

صورتگر است. جاذبه تمثال، او را به توقف و تأمل می‌کشانند و سرانجام با شنیدن توصیف پرویز از زبان چرب و نرم درباری کارگشته‌ای چون شاپور میل خاطرش به دیدن صاحب تصویر می‌کشد، بی‌هیچ بیم طعنه‌ای از هسالان و شماتی از خویشان و رجم و تشهیری از مردم ولایت.



لیلی پرورده جامعه‌ای است که دل‌بستگی و تعلق خاطر را مقدمه انحراف می‌پندارد که نتیجه‌اش سقوطی حتمی است در درکات وحشت‌انگیز فحشا؛ و به دلالت همین اعتقاد همه قدرت قبیله مصروف این است که آب و آتش را — و به عبارتی رساتر آتش و پنبه رل — از یکدیگر جدا نگه دارند تا با تمهید مقلّمات گناه، آدمیزاده طبعاً ظلوم و جهول در خسران ابدی نیفتد. در محیطی چنین یک لبخند کودکانه ممکن است تبدیل به داغ ننگی شود بر جبین حیثیت افراد خانواده و حتی قبیله. در این ریگزار تفته بازار تعزیر گرم است و محتسب خدا نه تنها در بازار که در اعماق سه چادرها و پستوی خانه‌ها. همه مردم از کودکان خردسال مکتبی گرفته تا پیران سالخورده قبیله مراقب جزئیات رفتار یکدیگرند. نخستین لبخند محبت لیلی و مجنون اندک سال در فضای محدود مکتب‌خانه، نه از چشم تیزبین ملای ترکیه به دست مکتب پوشیده می‌ماند، و نه از نظر کنجکاو بچه‌های همدرس و هم‌مکتبی. در این سرزمین پاکی و تقوی بدا به حال دختر و پسر جوانی که نگاه علاقه‌ای ردّ و بدل کنند، که کودکان همدرس — با همه کم‌سالی و بی‌تجربگی — نگاهی بدان مصومیت را از مقوله گناهان کبیره می‌شمارند و کف‌زنان و ترانه‌خوانان به رسواگری می‌پردازند و کار هو و جنجال را به مرحله‌ای می‌رسانند که پدر غیرتمند دختر سر بهوا را از مکتب‌خانه بازگیرد و زندانی حصار حریمرا کند؛ و قیس بی‌نوا از هجوم طعنه هسالان کارش به آشفتگی و جنون کشد؛ و واقعه‌ای بدان سادگی تبدیل به داستانی شود هیجان‌انگیز و

لبریز از گزافه‌ها و افسانه‌ها، و شاعران و ترانه‌سازان عمل شرح دلدادگیها را به رسوائی در قالب ترانه ریزند و در دهان ولگردان کوچه و بازار اندازند، تا دختر از مکتب بریده در پستو خزیده رانقل بزم غزل‌سرایان کنند و موضوع ترانه مطربان و دف‌زنان، و پسر اندک تحمل حساس را آواره کوه و دشت و بیابان.

اما در دیار شیرین منعی بر مصاحبت و معاشرت مرد و زن نیست. پسران و دختران با هم می‌نشینند و با هم به گردش و شکار می‌روند و با هم در جشنها و مهمانیها شرکت می‌کنند. و عجباً که در عین آزادی معاشرت، شخصیت دختران پاسدار عفاف ایشان است، که بجای ترس از پدر و بیم بدگویان، محبتی در درون خود دارند و حرمتی برای خویشان قائلند. دخترها، مادران و پسران خانواده را مشاوران نیک اندیش خویشان می‌دانند، و همداری دوستانه چنان در دل و جانشان اثر می‌کند که وسوسه‌های شهزاده جوان عشرت طلبی چون پرویز نمی‌تواند در حصار پولادین عصمتشان رخنه‌ای کند. در سرتاسر داستان خسرو و شیرین بیتی و اشارتی به چشم نمی‌خورد که آدمیزاده خیرخواه مصلحت‌اندیشی به نهی از منکر برخاسته باشد و از عمل نامعمول شیرین انتقادی کرده باشد. گویی همه مردم این سوی جهان از ارمنستان گرفته تا کرانه‌های غری ایران و قصر شیرین گنه کاران با انصافی هستند که داستان عیسی و رجم زانیه را شنیده‌اند، و در برخورد با گناه دیگران، به یاد نامه اعمال خویش می‌افتند و به حکم بزرگوارانه مژوا کراماً دیده عیب‌بین خود را بر دلیرها و جسارتهای جوانان فرو می‌بندند.

در دیار شیرین مردم چنان گرم کار خویشان‌اند و مشاغل روزانه، که نه از ورود نامنتظر ولیمهد شاه ایران به سرزمین خود باخبر می‌شوند و نه پروای سرگذشت عشق شیرین و پرویز دارند. حتی یک نفر هم درین مملکت بی‌درو

دروازه متعرض این نکته نمی شود که در بزم شبانه مهین بانو چه می گذرد و جوانان عزیزی چون پرویز و همراهانش چرا با دختران ولایتشان مسابقه اسب تازی و چوگان بازی می گذارند. گویی احدی را عقده ای از میل های سرکوفته بر دل نشسته است. ظاهراً این دیار و لنگارها و بی اعتنائی ها نمونه همان سرزمین بی حساب و کتابی است که در آن کسی را با کسی کاری نباشد.

دختری سرشناس بکه و تنها بر پشت اسب می نشیند و بی هیچ ملازم و پاسداری از ناف ارمنستان تا قلب نیفون می تازد و وقتی که محروم از دیدار یار نادیده به دیار خود برمی گردد، یک نفر مرد غیرتی در سرتاسر مملکتش پیدا نمی شود تا پرسد: چرا رفتی و کجا رفتی؟

• • •

قیم و سرپرست شیرین زنی است از جنس خودش، آشنا با عوالم دلدادگی و حالات عاطفی دختران جوان، و به حکم همین آشنائی است که با شنیدن خبر فرار شیرین متأثر می شود، اما لشکریان و چابک سواران به فرمان ایستاده را که

اگر بانو بفرماید به شبگیر پی شیرین برانیم اسب چون تیر از هر تعقیبی باز می دارد؛ و روزی که دختر فراری به خانه و دیار خود باز می گردد، انبان شماتت نمی گشاید و انبوه ملامت بر فرقتش نمی بارد. با گذشت بزرگوارانۀ آدمیزاده ای که از عواطف تند جوانی و عوالم چنانکه افتد و دانی با خبر است به استقبالش می رود، بی هیچ خطاب و عتابی که می داند دخترک دلباخته است و حرکت نامعقولش کار دل است و ربطی با آب و گل ندارد. زن کارکشته بی آنکه چنین غضبی بر پیشانی بنشاند و با تازیانه و تپانچه ای خشم و خروش خود را بر سر دختر بیارد به تقویت روحیه اش می پردازد تا قویدل گردد و درمان پذیرد.

اما وضع لیلی چنین نیست که محکوم محیط حرمرانی تازیان است و جرایمش بسیار: یکی این که زن به دنیا آمده و چون زن است از هر اختیار و انتخابی محروم است. گناه دیگرش زیبایی است و زندگی در محیطی که بجای ذات بیوست صفات ملوکانه، حکیم پاشی بیچاره را به تنقیه می بندند و بجای تربیت مردان به محکومیت زنان متوسل می شوند. که چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند کار عاشق به رسوائی می کشد و راه علاج اینکه زن را از درس و مدرسه محروم کنند تا چشم مرد بر جالش نیفتد و کار جنونش به تماشا نکشد. در نظام پدرسالاری قبیله، مرگ و زندگی او در قبضه استبداد مردی است به نام پدر. پدر لیلی نه از عوالم دلدادگی خبر دارد و نه به خواسته دخترش وقتی می نهد. مرد مقتدری است که چون از تعلق خاطر قیس و دخترش باخبر می شود دخترک بی گناه را از مکتب باز می گیرد و در حصار خانه زندانی می کند، و زندان بانس زن فلک زده چشم بر حکم و گوش بر فرمانی است که او را زائیده است و در آغوش محبت خویش پروریده و اکنون به پاس آبروی خانواده و فرمان شفاعت ناپذیر شوهر مجبور است رابطه دخترش را با جهان خارج از خانه قطع کند، و حتی از نزدیک شدن به دریچه و شنیدن صدای پای رهگذران کوچک بازش دارد. این پدر غیرتی در پاسخ نوفل - نوفلی که جوانمردانه به یاری بخون برخاسته و با شیرهای مفصلی به قبیله لیلی آمده است - متعصبانه «اختیارات پدری» خود را به او وامی گذارد که: دست دخترم را بگیر و به کمترین برده خود ببخش، اما اسمی از این پسرک سر بهوای دیوانه مياور، او را طعمه شمشیر خویش کن و با دست خود به چاه درافکن، اما به دست این جوان وحشی صفت مردم گریزی که بی عاقبت است و رایگان گرد میبار. و سرانجام به آخرین مرحله تهدید متوسل می شود که: اگر باز هم درین مسأله اصرار کنی و بر سر آن باشی که نام من و قبیله ام را با این پیوند نامبارک به ننگ آلائی به خدا



قسم هم اکنون برمی خیزم و وارد حرمرای می شوم تا سر دخترک را ببرم و در پیش سگ افکنم درین راه.

و سرانجام همین قدرت بی انعطاف پدر در مقابل زر و سیم و اسب و اشتر این سلام تسلیم می شود و بی هیچ نظرخواهی و مشورتی دخترک را بدو می سپارد - و به عبارتی بهتر بدو می فروشد - تا جشن عروسی بر پا کنند و در خروش بوق و کُرنا و بزَن و بکوهای پرسر و صدا، ناله های مظلومانه لیلی را فرو پوشانند، و او را روانه حرمرای شوهری کنند که اندک آشنائی و پیوند علاقه ای با وی ندارد.

میان رفتار مهین بانو با شیرین عاشق شده سردری معشوق نهاده، و رفتار پدر لیلی با دختر بچه معصومی که در عوالم خردسالی نگاهش به چشمان لبریز از تمناهای بچگون افتاده است و دیدگان جستجوگر همدرسان بدین اشارت نظر پی برده اند تفاوتی آشکار است؛ و درین رهگذر نه این را می توان ملامت کرد و نه آن را، که هر یک پرورده جامعه خویش هستند و طرز برخوردشان با مسائل نتیجه ناگزیر محیط زندگی و سنن قومی شان.



در دیار لیلی حکومت مطلق با خشونت است و مردانگی به قبضه شمشیر بسته است. حتی به مراسم لطیفی چون خواستگاری هم با طبل جنگ و تیر خدنگ می روند، و در ذهن جوانمرد آزاده ای چون نوفل این سؤال مطلقاً مطرح نمی شود که: گیرم در جنگ پیروز شدم و قبیله لیلی را به خاک و خون کشیدی و دخترک را تحویل بچون دادی؛ در این صورت رفتار لیلی با مردی که باعث قتل پدر و برادر و کسانش شده است چگونه خواهد بود؟

آری این سؤال نه در ذهن غیور نوفل جرقه ای می زند و نه در ذهن آشفته بچنون، و حق دارند که در جامعه ای چونان موضوعی از این دست مسأله ای نیست. اغلب سوگلی های حرمرای شاهان و امیران، دختران پدر کُشته

باسارت رفته‌اند که بحکم سنی مقبول همگان، حریفی که در جنگ کشته شود همه مایملکش از آن قاتل است، از اسب و گاو و کاخ و سرای گرفته تا غلام و کنیز و زن و دخترش، که همه ممنو کند و در مقوئه ارزش‌ها بکسان.

اما در فضای داستان خسرو و شیرین ارزش‌ها بکلی متفاوت است. شاه قدرتمندی چون پرویز نه تنها از بیم حسادت مریم جرأت ملاقات با شیرین ندارد، که در برابر زین عشرت‌کنده داری چون شکر اصفهانی نیز شکوه شاهانه و قدرت مردانه‌اش بی‌اثر است. مردان این دیار برای رسیدن به زن دُنبندشان هرگز به زور شمشیر و انبوه لشکر متوسل نمی‌شوند، چه، یقین دارند این حربه بی‌اثر است. صحنه بدیعی که در برابر در بسته اقامتگاه شیرین با قدرت طبع نظامی توصیف شده است قابل تأمل است. شاهی مست از غرور سلطنت و آشفته از هوای دل به پناه شکار از لشکرگاه خود جدا شده و روبه منزلگاه معشوق آورده است، بدین امید که یار رنجیده خاطر دست از قهر و ناز بردارد و پذیرایش گردد. اما شیرین در قلعه را می‌بندد و با همه جلوه‌های جمال و جوانی بر پشت بام عمارت ظاهر می‌شود و عجز و التماس‌های عاشق قدرتمند را ناشنیده می‌گیرد و پس از مناظره‌ای خواندنی، سرخورده و دماغ مجبور به بازگشتش می‌کند، بی‌آنکه لحظه‌ای تصور توسل به زور در ذهن مرد بگذرد. زبان زنان این سرزمین از دست جور مردان عرب درازتر است و گزنده‌تر. در اینجا زن بودن و زیبا بودن لازمه‌اش بدبختی و محکومیت نیست. زن زیبای مغرور این دیار چیزی از شاه شاهانش کم ندارد که قصب بر سر و موی فروشته را کم از تاج مرصع شاهی نمی‌داند و با اعتماد به همین غرور زنانه بدان شلّت و صراحت در پاسخ پیغام شاهانه خشم در سینه انباشته را بر فرق شاپور می‌ریزد که سر اینجابه بود سرکش نه آنجا، بی‌آنکه از غضب شهریاری پروائی داشته باشد. و شاه قدرتمند ملامت‌ها را می‌شنود و

به عبارتی رساتر تحویل می‌گیرد بی آنکه شمشیر برکشد و میرغضب بطلبد،  
گویی بدو آموخته‌اند که کس عاشقی به قوت بازو نکرده است!

•••

دنیای شیرین دنیای گشاده بی پروایی هاست، دنیایی است که جزئیاتش  
با یکدیگر هم آهنگی دارد. شیرین دست پرورده زنی است که ز مردان بیشتر  
دارد سترگی، دختر ورزشکار نشاط طلب طبیعت دوستی است که بر اسبی  
زمانه گردش و اندیشه رفتار برمی نشیند و با جماعتی از دختران هم سن و سال  
خویش - که ز برق نیستشان بر روی بندی، و هر یک با فنون سوارکاری و  
جنگ آوری و دفاع از خویش چنان آشنائی دارند که در معرکه مبارزه کنند  
از شیر جنگ از پیل دندان - به چوگان بازی می رود. دختری که در چنین  
محیطی بالیده است در مورد طبیعی ترین حق مشروع خویش - یعنی انتخاب  
شوهر - نه گرفتار حیای مزاحم است و نه در بند ریای محبت گش. آخر در  
محیط او هیچ دختری را به جرم زیباییش به قناره نکشیده‌اند و به جرم نگاه  
عجبی به زندان‌سرای حرم نپرده‌اند و داغ بدنامی و رسوائی بر جبین بختش  
نهاده‌اند، تا او برسد و عبرت گیرد و در نخستین برخوردش با تصویر پرویز  
ابرو درهم کشد و روی بگرداند و به نگاه دزدانه‌ای از گوشه چشم قناعت  
ورزد. او به حکم تربیتش و محیطش با نخستین جرعه عشق احساس درونی  
خود را بر زبان می آورد، آن هم نه تنها در برابر همسالان و کسان و خویشان  
که در برابر مرد ناشناسی چون شاپور نقاش، آنهم با وضعی نه چندان  
اخلاق، با سر و گیسوی برهنه و بر و بازوی بلورین، صاف و ساده، زانو به  
زانوی مرد غریبه می نشیند و بی هیچ پرده پوشی و ملاحظه‌ای می گوید:

• التباسی است ازین بیت

کس شاعری به قوت بازو نکرده است این کار را بهمه من وا گذاشتند  
و بیت اثر طبع دوست از دست رفته‌ای است به نام فخرالدین مزارعی که در دانشکده همدوره من  
بود و بخلاف بنده هم شاعری لطیف طبع و هم ورزشکاری قوی بازو. یادش گرامی باد.

درین صورت بدانسان مهر بستم که گوئی روز و شب صورت پرستم و در اینجا چون کسی نیست که دختر البته بی حیا را از رسوائی بازدارد و پنجه‌ای در گیسوی بلندش افکند و با اردنگی عبرت‌آموزی به پستی خانه پرتابش کند، تا بنشیند و چون لیلی غم دل با دیوار روبرو گوید و به انتظار روزی باشد که این سلامی پیدا شود و دستش را بگیرد و با طاق و ترنب پادشاهی به حجله‌خانه‌اش برد، شخصاً به چاره‌جویی برمی‌خیزد و بی هیچ کسب اجازه‌ای از اولیای خویش اسب را زین می‌کند و قبا در بسته بر شکل غلامان، پای در رکاب می‌آورد که فاصله مختصر ارمنستان تا مداین را یک‌ه و تنها به هوای مرد دلخواهش طی کند. آنهم با چنان راحتی و بی‌گیری که لیلی به خواب شب هم ندیده است حتی برای مسافرتی از خانه به مکتب‌خانه، و از حرم‌سرا به حمام سر کوی.

اما در حرم‌سرای پدر لیلی اساس کارها بر پوشیده کاری است، نه زن و شوهر مجال دارند که سفره‌دلی پیش هم بگشایند و نه حریم پدر و فرزندی رخصت چونین جسارتی می‌دهد، حتی مادری که به حکم طبیعت باید عمرم راز دخترش باشد، داستان دلدادگی لیلی را از زبان همالان بلفصول کنجکاوش می‌شنود آن هم دو سه سال بعد از زندانی شدن دخترک در حرم‌سرای مرد فلک‌زده‌ای چون ابن‌سلام؛ و عجب اینکه زن هم پس از پی بردن به راز در قبیله پیچیده جرأت ندارد آن را با شوهر در میان گذارد.

و از آن عجب‌تر زندگی سراسر تسلیم لیلی است خالی از هر تلاشی. از مکتب‌خانه‌اش باز می‌گیرند و در خانه‌ای بام و در بسته زندانش می‌کنند بی‌آنکه اعتراضی کند و فریادی به شکوه و شکایت بردارد. به شوهر نادیده نامطوبی می‌دهندش بی‌آنکه از او نظری خواسته باشند، و او همچنان تسلیم است و فرمان‌پذیر و در حرم‌سرای شوهر ناخواسته کارش گریه و زاری

نتیجه ناگزیر چنان محیط و چنان رفتاری سایه سوهظنی است که بر فضای خانه سنگینی می‌کند و زندگی زناشویی را از هرزه‌ری جانگزاتر. نظامی چه استادانه بدین نکته توجه داشته است که: شویش هم روزه داشتی پاس.



در دیار لیلی اثری از مدارا و پریمی نیست، همه خشونت است و عقده‌گشائی؛ تا بدانجا که طبع بلفصول خلایق جوان سربه صحرا نهاده از شهریان بریده را هم راحت نمی‌پسندد، و این یکی از افراد همان قبیله و جماعت است که با شنیدن خبر عروسی لیلی، دست از کار و زندگی می‌کشد و با تلاشی منبث از احساس وظیفه، سربه کوه و بیابان می‌هد تا به هر سختی و زحمتی که باشد مجنون دل‌شکسته را پیدا کند و خبری بدین بهجت اثری را با آب و تابی نخبیانه به گوشش برساند که: امیدهایت بر باد رفت و یار نازنینی را که اهل وفا می‌پنداشتی و از جان و دل دوستش می‌داشتی، دادند به شوهری جوانش. و به دنبال این خبی برزخم دل مجنون نمک‌پاشی کند که: نوعروس جوان، ترا فراموش کرده است و با داماد کامران کارش همه بوسه و کنار است. و سرانجام خبری بدین ضرورت و انجام وظیفه‌ای چنین جوانمردانه را با خطابه‌ای مفصل به پایان ببرد در شرح بیوفائی زنان و مکر و تزویر ایشان و بی‌اعتباری کارشان.



قلمرو پرویز هم از ناجوانمردان خیانت‌پیشه‌هی نیست، نمونه‌اش موجود نانخبی که با رساندن خبر دروغین مرگ شیرین باعث قتل فرهاد می‌شود. اما این دو پیام‌آور مرگ و عذاب مختصر تفاوتی با هم دارند. قاصدی که با آواز شوم که شیرین‌مرد و آگه نیست فرهاد، باعث خودکشی مرد هنرمند می‌شود، مأمور خودفروخته‌ی مواجب‌گرفته‌ای است که درباریان پرویز گشته‌اند و پیدا کرده‌اند و با وعده دستمزدی کلان بدین جنایتش

گماشته‌اند. و حال آنکه برای رساندن خبر عروسی لیلی به کسی نه مزدی داده‌اند و نه مأموریتی. ناجوانمردی به سائقه خبیث جبلی به سراغ مجنون می‌رود و با آن لحن دلازارِ جانگزا زهر نامرادی بر دل آزردۀ عاشق می‌پاشد.

• • •

عشق هر دوزن در زندگی مردانشان نحوئی می‌آفریند:  
 لیلی بی‌تجربه اندک‌سال را چون از مکتب باز می‌گیرند، قیس از دیدار یار بازمانده سر به شوریدگی می‌نهد و کار بی‌قراریش به جنون می‌کشد و مجنون می‌شود. درین نحوئی که قطعاً حاصل عشق لیلی است، دختر بینوا شایسته ملامت نیست؛ به فرض آنکه در آن سن و سال با مجنون ملاقاتی هم می‌داشت با چه تجربه و چه اندوخته ذهنی می‌توانست از جنون مرد جلوگیری کند.

اما عشق شیرین مایه‌بخشِ ترقیات آینده خسرو است که دخترِ خویشندارِ مآل‌اندیش با ملامت این واقعیت را با جوان محبوب خود در میان می‌نهد که: رعایت تعادل شرط عقل است و آدمیزاده را منحصرأً برای عیاشی و بلهوسی نساخته‌اند و جهانِ نیم‌ز بهر شادکامی است و دیگر نیمه‌اش باید صرف کار و نام گردد. و با این نصیحت چنان تکافی به شهزاده تاج و تخت از کف داده می‌دهد که از مجلس بزم پا در رکاب اسب آورد و به تبت باز پس گرفتن مُنکِت موروثی خویش راهی دیار روم شود.

• • •

در هر دو داستان بجز قهرمانان اصلی مرد دومی هم وجود دارد. مرد دوم سرگذشت لیلی محتشمی است از امرای عرب به نام ابن‌سلام. مرد قوی‌حالی با آلت و عدت بسیار که از شربهای سنگین و مخارج گراف پروائی ندارد، و بخلاف بسیاری از خواستگارانِ معاصر خویش، علیا مخذره را هم دیده

است، البته یک نظر و آنهم لابد از فاصله‌ای نه چندان نزدیک، روزی که لیلی با تنی چند از دخترکان همالش به باغ رفته‌اند. نظامی توضیح بیشتری در باره این دیدار اتفاق نمی‌دهد اما از حال و هوای داستان پیداست که عرب محترم اسب و احياناً شترش را سوار بوده که به جماعتی از مخدرات برقع زده چادرپوش می‌گنرد و می‌شنود که دختر سید عامری «باغ روان» دارد. مرد نازنین - ظاهراً با شنیدن اسم دختر - یک دل نه صد دل عاشق می‌شود، و مطابق معمول به واسطه‌ای پناه می‌برد و به خواستاریش می‌فرستد و در پی جشنی مفصل خاتون را به حرمرای خود می‌آورد؛ و چه خاتونی، یک برج زهرمار هسر تندخوی بدادای بی‌حوصله‌ای که شب زفاف را به کام عرب خوش اشتها تلخ می‌کند. و عجب اینکه مرد محترم از این حرکت لیلی نه تعجبی می‌نماید و نه تغییری، که حرکت معهود است و متداول. در دیاری که به حکم پدر دختر را به حجله مرد ناشناسی می‌فرستد از این تغییرها بسیار است و عکس‌العمل مردان تهیج شده منحصر به دو نوع، یا ابراز خشونت و تجاوز به عنف، یا تظاهر به خونسردی و بی‌اعتنائی تا گذشت روزگار زن را در برابر سرنوشت ناخواسته محتمش به تسلیم آرد. و ابن سلام مسالمت‌جوی از این دسته است، به انتظار مرور زمان می‌نشیند و به همین که روزی یک بار قیافه شکسته و غم‌زده هسر قانونی‌اش را ببیند دل خوش می‌کند که

خرمند شدن به یک نظاره ز آن به که کند ز من کناره  
و سرانجام اشکهای بی‌صدا و آه‌های سوزناک لیلی در روحیه مرد چنان اثری  
می‌گذارد که مریضش می‌کند و در اوج تلخکامی به دیار عدمش می‌فرستد. •

• درینا که نظامی داستانه‌ای جنائی روزگار ما را نخوانده بوده است، وگر نه برای مرگ ناگهانی ابن سلام در جستجوی علت مقول‌تری می‌بود. ملاحظه فرمائید، دختری را بی‌رضایت خودش به

اما شخص دوم داستان شیرین از مقوله دیگری است: بجای پول و پله و خدم و حشم طبع بلندی دارد و دل زیباپسند و بازوی هنرمندی. مرد در نخستین ملاقات مفضل که با شیرین می‌کند دلسته جذابت و شکوه زن می‌شود، و دیدارهای بعدی بر این دلستگیا می‌افزاید تا تبدیل به عشق گردد بکسویه و حرارت‌بخش و خافان‌سوز نحوه تربیت و غرور هنرمندانه مانع از آن است که اظهاری کند و اصراری؛ چه، می‌داند زن مورد علاقه او دل در گرو عشق دیگری دارد. مرد در اوج جوانمردی تن به رنج مهربانی بکسره می‌سپارد - با همه دردسرهاش - و به عشق افلاطونی متوسل می‌شود، یعنی دوست داشتن و عشق را در درون خود به کانون حرارتی مبدل کردن و از گرمی‌اش نیرو گرفتن و به هنر پرداختن. ریاضتی که بجنون دعویش را کرده است و فرهاد بجایش آورده.

مرد دل‌باخته به خواهش شیرین تیشه برمی‌گیرد و با نیروی عشق دل‌سنگین کوه را می‌خراشد، و در ملاقاتهای متعددی که با کارفرمای نازنین دارد سخنی از دل شوریده و عشق خانه‌سوز خود بر زبان نمی‌آورد، گرچه از سراپای وجودش لب دلدادگی شعله می‌کشد و در هر حرکتش نشانی از فداکاری عاشقانه پیدا است. شیرین پی به تعلق خاطر فرهاد برده است، اما نه از حرم‌پروردگان نادیده مردی است که دست و پایش را گم کند و از بیم

شهر داده‌اند! شوهر شیرها را پرداخته است و دختر را خریده است و به خانه برده. دختری چنین چه فرق می‌تواند داشته باشد با کتیزکی که از بازار نخامان خریده باشند یا گاو و گوسفندی که از چوپانان دور و بر آبادی. در همچو حال و هوای به نظر شما مضمول می‌نماید که لیل - اسیر زرخرید - نحاشی کند و تسلیم هوس برانگیخته مرد نشود و مرد هم بزرگوارانه با او مدارا نماید، و بعد هم بی هیچ درد و مرضی بیفتد و ببرد؟ درینم می‌آید انگشت اتهام را به طرف لیل گرفتن، اما اگر بجای بنده و شای یکی از مأموران آگاهی بر سر جسد بی‌جان ابن‌سلام می‌رسید قطعاً در نخستین برخورد فتنش متوجه مسومیتی می‌شد، و در جستجوی عامل جنایت به سراغ زن می‌رفت که نادلخواه به شوهرش داده‌اند و اسیر زندان حرمسرایش کرده‌اند.



وسوسه نفس به زاویه ریاضت پناه برد؛ و نه از مشتری جویان رقابت انگیزی است که به قصد گرمی بازار با جان کسان سودا کند. زن با نیروی شخصیت و غرور عفت خود آشناست. بی هیچ پاسخی به عشق بر زبان نیامده فرهاد، او را به خدمت می‌گیرد و جاذبه طنزیش را چون اهرمی مدی بازوی معجزگر مرد می‌کند تا هنرمند بی‌نیاز از دینار و درم را به خلاقیت هنری وادارد. و فرهاد که انگیزه‌ای بدین قدرت به کارش کشانده است، علاوه بر انجام سفارش کارفرما به خدمتی دیگر می‌پردازد که کارفرمایش دل‌مشاق اوست: تبدیل صخره بیجان کوهسار به مجسمه‌ای از ظرافت و زیبایی به نام شیرین.

سرانجام او هم شباهتکی به روزگار ناخوش عاقبت ابن سلام دارد، با چندین تفاوت و از آن جمله اینکه ابن سلام گشته زنجبوره‌های لیلی است آنهم در بستر بیماری با جان‌کنندنی طولانی و خسته کننده؛ اما فرهاد گشته عشق شیرین است، آنهم با یک ضربه جانانه و بی‌هیچ علیلی و نکبتی. با دقتی اندک می‌توان سرخی مختصری از خون ابن سلام بر پنجه‌های ظریف لیلی مشاهده کرد و حال آنکه روح شیرین از جنایتی که بر فرهاد رفته است بی‌خبر است و بی‌گناه.

ابن سلام را مشاهده آینه‌دنی به نام لیلی می‌کشد. و فرهاد را حید شاه کینه‌جوی ناجوانمردی با غرور سرکوفته و شخصیت دره شکسته‌اش، که مرد را به دربار پرشکوهش خوانده است و در مناظره با او درمانده.

• • •

هر دو زن در راه عشق‌شان موانعی خودنمایی می‌کند. این سدهای جدائی افکن گاهی دیگرانند از قبیل مردم رومی و ابن سلام تازی و گاهی

مرد محبوب دلخواهشان. آری مجنون و خسرو در عین عاشق و دلدادگی حجاب راه وصالند و مایه بخشش رنج لیلی و شیرین. مجنون با دیوانه بازهای ناهنجار غیرطبیعی اش که عاشق عشقم و دلدادۀ دلدادگیم، و خسرو با دل هرجائی هوسبارۀ حکومت پرستش که به هرچمن که رسیدی گلی بچین و برو. چه رنجی می کشند این دو زن بی گناه تاریخ دلدادگیا از حرکات نامعقول مردان محبوبشان. و چه تفاوت فاحشی است در عکس العمل این دو زن در برابر مانع تراشی های آن دو مرد.

لیلی بی هیچ تلاشی جنون مجنون و زندگی تلخ خویش را سرنوشتی قطعی می داند و چاره کار را منحصر به مخفیانه نالیدن و اشک حسرت ریختن که فرمان سرنوشت این است و اگر راز دل با پدر در میان نهد مایه آبروریزی قبیله خواهد بود و زن دلشکسته پابسته، مرد نیست تا از کریچه تنگ حصار خانه قدم بیرون نهد، چاره ای ندارد جز سوختن و ساختن و در نوحه گری با مجنون از خلایق بریده همنوا شدن و سرانجام در اعماق حسرت و ناکامی جان دادن و از قید جهان رستن.

و در مقابل او شیرین دخترک مغرور لجبازی است که جورانه پنجه در پنجه سرنوشت می اندازد و در نبرد با شاهنشاه قدرنمند بلهوسی چون پرویز همه استعدادها و امکانات خود را بکار می گیرد و با تقوایی آگاهانه و غروری برخاسته از اعتماد به نفس، رقیبان سرسختی چون مریم و شکر را از صحنه می راند، و از موجود هوسبازی چون خسرو - با دل هرجائی هرزه گردش - انسان وفادار والائی می سازد که همه وجودش وقف آسایش مسر شده است، تا آنجا که در واپسین لحظات حیات از رها کردن آه بر لب آمده ای خودداری می کند که مبادا شیرین بناز خفته، وحشت زده از خواب برجهد.

هر دو زن از ملاقات مردان محبوبشان رغبی می‌کنند، اما رغبی که از یک مقوله نیست.

حالت لیلی را مجتم کنید در نخلستان نزدیک خانه‌اش که چشم ابن سلام را دور دیده است و قاصدی پیدا کرده و رشوه‌ای داده تا مرد به لطایف حیل، مجنون را از دامن دشتها و گریوه کوهها بازجوید و به آبادی آرد و در نخلستان نزدیک خانه او بنشاندش، تا زن از قید شوی رهیده با وسواسی برخاسته از بیم بدگویان و بلفضولان که گر پیشترک روم بسوزم، و با اعتقادی جازم که برابر نشستن دو دل‌داده در مذهب عشق عیب‌ناک است، در فاصله‌ای ز آن‌سوی‌یار خود به ده گام، پشت تنه نخلی پنهان گردد و صدای معشوق را بشنود که با احساس حضور یار بعد از یک بار غش کردن و بهوش آمدن دل و دماغی پیدا کرده و هوای نغمه‌سرائی به سرش زده است که: آیا تو کجا و ما کجائیم، و در پی آن نعره‌ای و جامه دریدنی و سر به بیابان نهادنی.

رفتاری چندان خلاف طبیعت و انتظار که رنگ نصتمی بر داستان پاشیده است و ظاهراً برای توجیه نامعقولی همین طرز رفتار است که بلفضولان و نسخه نویسان بعدی صحنه‌هایی بر داستان افزوده‌اند تا به نظر خویش نقص کار نظامی را برطرف کنند. وجود ابیات الحاقی مفصل زیر عنوان «زید و زینب» و «به خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در باغ بهشت» و وصله‌های ناجوری ازین قبیل، محصول دل‌سوزی صاحب ذوقانی است که به کمک نظامی آمده‌اند، بی‌آنکه بدین واقعیت توجه کنند که رفتار خودآزارانه لیلی و مجنون نتیجه ناگیر آن محیط و آن شیوه زندگی است. مرغ با قفس خوگرفته را سر پروازی نیست و گرچه در قفس بگشایند؛ عادت به ستم‌کشی مولود دوام ستمگری است.

شیرین هم صحنه ملاقاتی دارد با مرد محبوبش، اما با مختصر تفاوتی و رنجی از نوعی دیگر. رنج شیرین هم اگر از رنج لیلی گرانسنگ تر نباشد سبک تر نیست.

زن مغرور عزت طلب نازنین را مجسم کنید دست از منند حکومت ارمنستان کشیده و با پای خود به دیدار معشوق آمده و بر جای خود مریم رومی را در حرمرای سلطنتی دیده و معترضانه در قلعه‌ای خود را زندانی کرده. شامگاه سردی خدمتکاران و ندیمگان ذوق کنان و مزدگانی طلبان به خلوت تنهائیش می‌دوند که: اینک خسرو آمد بی‌نقیبان. زن پاکیزه دامن که از حرمت شخصیت خود آگاه است، با شنیدن این خبر پی به منظور خسرو می‌برد. او به سائقه حس خبرگیری زنانه شنیده است که خسرو با دم و دستگاه شاهی به بهانه شکار در حوالی قصر او اطراق کرده است؛ و اکنون که خبر تنها آمدنش را درین شب سرد زمستانی می‌شنود، می‌داند که مستی شراب و حرارت عشق در جان مرد افتاده است و بی‌تابش کرده و به بوی وصالی بدان سویش کشانده. اگر بدو اجازه ورود دهد هر چه پیش آید به زیان اوست، و گر بتندی براندش بخت باز آمده را رانده است. و این در مذهب هوشندان گناه است.

هوش زنانه اش بکار می‌افتد. می‌فرماید تا دروازه قصر را ببندند و در حیات قلعه بساطی بگسترانند و با تکلفی شاهانه مرد مست کام طلب را در آنجا فرود آرند، و خود با آرایش هوس انگیز بر بام قصر ظاهر می‌شود و در پاسخ اصرار مستانه خسرو که: ترا نادیده نتوان بازگشتن، با طنازی حسابگرانه‌ای پیغام می‌فرستد که:

اگر مهمان مایی ناز منمای به هر جا بکت فرود آرم فرود آی  
حالت شیرین را مجسم کنید که پس از یک مناظره طولانی چه دندان بر  
حگر گذاشته و چه رنجی تحمل کرده است تا مرد محبوب خویش را سرخورده

و ناکام دیده از دروازه قصر براند، و با رفتن او - در خلوت تنهایی - اشک غم فروریزد.

آری لیلی و شیرین هر دو رنج کشیده‌اند اما هریکی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای.

•••

هر دو زن رنج دیگری هم تحمل کرده‌اند رنجی برخاسته از معایب مردانشان:

مجنون لیلی مرد نازنین پاک‌باخته صاف و صادق است، منتها با دو خصوصیت اخلاق یکی اینکه مرد محترم بشدت عاشق رنج بردن و خواری کشیدن و ناله سردادن است. تربیت روزگار کودکمی او به شیوه‌ای بوده است که چون اغلب جانداران با خنده میانه‌ای ندارد، از نشاط و سبک‌رویی بیزار است و آن را بخلاف شأن انسان می‌داند و با قاطعیت معتقد است با هر فقهه‌ای که مرد بزند، شک نه که شکوه از او شود فرد؛ و کار این غم‌پرستی تا آنجا بالا می‌گیرد که عشق را هم به طفیل غم عشق می‌خواهد، و در خواری کشیدن و خودآزاری بدان مایه پیش رفته است که به طیب خاطر در نقش اسیر زندانی به تعلق‌گیری می‌برندش به قبیله لیلی تا با شنیدن بوی معشوق نمره‌زنان بند و زنجیر پاره کند و سر به بیابان گذارد. اگر لیلی از این خصوصیت مرد مطلوبش رنجی نبرده باشد - که خودش هم از همان محیط است و با همان خصوصیات - از نقص دیگر مجنون رنج‌ها برده است و جای چون و چرا نیست؛ از خود کم‌بینی‌های او و عقیده‌اش بدین واقعیت که به هیچ روی لایق لیلی نیست که

گل را نتوان به باد دادن مه‌زاده به دیبوزاد دادن  
از این خصیصه، لیلی رنج برده است و تلخی رنج او را زنانی در مذاق  
جان دارند که بدین بلا گرفتارند.

شیرین هم خالی از رنجی نیست که محبوبش بلهوس است و تا حدودی هرزه طبع و فراموشکار رنجی که شیرین از خبر عروسی مریم کشیده است اگر تحمل پذیر باشد، این خبر رنج آور که مرد محبوبش برای تحریک حسادت و درهم شکستن غرور او، با زنی هرجائی هماغوشی کرده است قابل تحمل نیست.

•••

زندگی لیلی و شیرین هم از وجود مردان نامطبوع نامطلوبی خالی نیست. مردانی که عشق یکطرفه را برای تأمین هوسهای خویش کافی می پندارند و شریک زندگی را از مقوله اسب و استری می شمارند خریدنی یا غزالی گرفتنی.

نمونه گروه اول ابن سلام است با زرپاشی های مسرفانه اش، که پولی فراوان دارد و خدم و حشمی بسیار، دختری را دیده و به عبارتی دقیق تر وصفش را شنیده و پسندیده است، و در بند این نیست که او هم آدمیزاده ای است با حق انتخابی.

و نمونه گروه دوم شیرویه است، شاهزاده هوسبارة پدرکش ساسانی که با دریدن پهلوی پدر بر تختش تکیه زده است و مالک همه ممتلكاتش گشته و از آن جمله زن زیبائی به نام شیرین، که او را از مقوله غنایم می شمارد و ملک طلق خویشتن می داند.

—

رفتار این دوزن زیبا در برابر دو عاشق — و به تعبیری روشن تر دو مدعی تمحیلی — یکسان نیست. لیلی دخترک مظلوم اهل تسلیم و رضائی است، تو گویی آهوی سر در کمندی. بی هیچ فریاد و حتی شکوه ای تسلیم سرنوشت می شود و بی آنکه گره غمی از جبین بگشاید رضا به داده می دهد و به خانه بخت می رود، و در خلوتسرای زفاف تماشای طفیان آمیزی دارد که با حال و

هوای داستان نمی خواند. اما سالها در حرمسرای همین شوی ناخواسته شرعی و قانونیش بر می برد و به شیوه سنتی خواهران و مادرانش به تمرین دورویی می پردازد، گناه معصومانه ای که نتیجه ناگیر اختناقها و استبدادها است.



اما شیرین و گوهر شیرین از کان جهانی دگر است. چنان غروری در اعماق وجود این زن سرسخت خفته است که سرش به دنیی و عقبی فرو نمی آید. روح آزاده اش حتی یک لحظه تحمل خواری نمی کند، و دل به فرمان عقل مصلحت اندیش نمی سپارد. زندگی در نظر زن عزیز است و مغتنم، اما نه به هر قیمتی و با هر کیفیتی. به حکم همین طبیعت تسلیم ناپذیر است که در پاسخ پیغام شیرویه با سکوت خویش او را وادار به تحمل و انتظار می کند، و خود با چنان آرایش و نشاطی در تشییع جنازه پرویز قدم بر می دارد که بسیاری از کج اندیشان را به گمان می افکند، غافل از اینکه زن می خواهد



۱ و این از همان نمونه هائی است که به احتمال بسیار کتابان به کمک نظامی برخاسته اند تا به داستان هجانی بخشند. لیل دخترک محکوم بی دست و پائی که حتی جرأت ندارد ماجرای دلپسندی اش را با مادر در میان گذارد تا چه رسد به مخالفت با فرمان پدر ناگهان در شب زفاف تبدیل به قهرمان بوکس می شود و با یک ضربه عرب گردن کلفت به هجان آمده پول داده و زن خرمیده را نقش زمین می کند. ملاحظه بفرمائید: ابن سلام لیلی را به خانه می برد و دو سه روزی — بخلاف طبیعت و سنت اعراب — به نرم کردن عروس می پردازد، و سرانجام:

دستی به رطب کشید بر شاخ	بیا نخل رطب چو گشت گستاخ
کز درد عذقت روزگاری	زلف نخل رونده خورد خاری
کافناد چو مرده مرد بی خود	لبلیش تپانچه ای چنان زد
از خسویشتن و زمسن برآئی	گفت اردگر این عمل نمائی
کاراست به صنع خود نگارم	سوگند به تقریب گارم
در تبخ تو خون من بریزد	کز من غرض تو سرخیزد

با تصمیم مردانه اش درس وفائی به دلدادگان روزگار دهد.

•••

از شرایط داستان پردازی طبیعی بودن صحنه ها و حرکات قهرمانان است و هماهنگی اجزای داستان؛ و نظامی در رعایت این شرط ظریف هنرفمائی کرده است.

محیط پرورش لیلی را ملاحظه فرمائید و عوارض ناگزیرش را. دختری در فضای لبریز از تعصب و بدگمانی ها قدم به عرصه هستی می گذارد و به گناه این که خدایش زیبا آفریده است و جوان عاشق پیشه شوریده احوالی عاشقش شده است، از مکتب می گیرند و در خانه زندانش می کنند، و پدر و مادرش تا آن حد با فرزند خود فاصله دارند که راز دلبستگی اش را سالها بعد از وقوع از زبان این و آن می شنوند؛ چنین دختری در همچو فضائی طبعاً از طبیعی ترین حق مسلم خویش نیز محروم است. او حق ندارد همسر آینده اش را انتخاب کند، این همسر آینده است که او را انتخاب می کند.

و چه هماهنگی ظریف دارد عسل لیلی و بجنون در آن میعادگاه. با زمینه سازی داستان که این از شوق دیدن او غش می کند و او از شنیدن صدای این می لرزد، اما هیچیک قدمی جلوتر نمی گذارد تا دست کم نصیب دیداری از جمال یار بردارد. زیرا می ترسد که گر پیشترک رود بسوزد. و حق دارد. خویشتن داری و عزت نفس صفت آزادگانی است که گوش دل به نیب درون دارند؛ که ترس از طعنه بدگویان و تازیانه داروغه لازمه اش ندیدن است و نخواستن، نه دیدن و خواستن و خویشتن داری.

در منظومه لیلی و بجنون چنان بوی حنارتی پیچیده است که مشام جان را می آزارد. بجنون شخصیت متزلزل نامطمئنی دارد و چون می داند که لایق همسری لیلی نیست، زنجبوره سر می دهد که او را به چومن رمیده خونی مادر ندهد به هیچ روئی، و خودش معترف است که گل را نتوان به باد دادن و



بدین دل خوش دارد که ما را به زبان مکن فراموش. و از او بیچاره‌تر پدر  
 سالخورده آبرومندش که باید شاهد دیوانه بازیهای پسر باشد و در طلبش آواره  
 بیابانها. و ازین دو بدتر مردی که مجبور است زنی را به عنوان همسر در  
 حرمسرایش نگه دارد که می‌داند از او نفرت دارد و انتظار مرگش را  
 می‌کشد، مردی که چون پول داده است دلش می‌سوزد و به نگاهی ساخته  
 است که بهر حال به نظاره قیافه گرفته لیلی خرسند بودن ز آن به که زمن  
 کند کناره. و از این هر سه حیرت‌انگیزتر و دلگدازتر، ناله‌های ضعیفه پای  
 بسته در کنج زندانرا نشسته‌ای است که بر موقعیت مجنون فنک‌زده غبطه  
 می‌خورد که آخر نه چومن زن است، مرد است، و مجبور نیست چون مار  
 سرکوفته در سینه بام و در گرفته‌ای به نام حرمسرا زندانی باشد، آزاد است و  
 آنجا قدمش رود که خواهد. زنی که از در و دیوار برای خودش سند حقارت  
 می‌تراشد و از هر فرصتی برای مسجل کردن این شهادتنامه استفاده می‌کند  
 که

زن گر چه بود مبارز افکن آخر چو زن است، هم بود زن  
 در همچو محیط بلازده‌ای است که میان دوست و شوهر فاصله‌ای می‌افتد  
 از مقوله بُعد المشرقین، جسم زن در اختیار شوهر است و دلش و جانش در  
 هوای معشوق که عرفاً و اخلاقاً داغ فاسق برجیش می‌نهند، و نتیجه ناگزیر  
 این دو هوایی آن است که «مکرزن» نقل محفلها شود و از مقوله بدیهیات و  
 مسلمات روزگار که

زن راست نبازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد  
 و حق دارند که چنین قضاوتی در باره زن کنند، آخر مگر نه این است که  
 لیلی ستم رسیده تبدیل به موجود فریگیری می‌شود از قبیله ریاکاران و  
 ظاهرسازان روزگار، در تنهایی به یاد معشوق اشک حسرت می‌بارد و با  
 رسیدن شوهر به بهانه مالیدن چشمان آثار اشک را می‌زداید، و در مرگ

شوهر با تظاهری نادلپسند شیون ماتم برمی دارد و فریاد واشوهرها سر می دهد، و حال آنکه دلش پیش بجنون است.

و نظامی در رعایت این ظرایف معرکه کرده است، هم در داستان لیلی و بجنون، و هم در داستان خسرو و شیرین که فضائی بکلی غیر از فضای دیار لیلی دارد و در نتیجه حرکات قهرمانهایش نیز بکلی با رفتار لیلی و بجنون و ابن سلام و سید عامری متفاوت است، که شیرین خود یک پا مرد است، دور از تحکّمات متعصبانه و آسوده از بدزبانها و شایعه سازهای مردم محیط و بلفضولان قبیله اش. دخترک با اسب و چوگان سر و کار دارد نه دوک و چرخه، مرد محبوبش را شخصاً انتخاب می کند و روزها و شبها در میدان چوگان و بزم طرب با او می نشیند و می گوید و می خندد بی آنکه حرم حرمتش درهم شکند و به گستاخیهای متانه طرف مجال تجاوزی دهد. در داستان خسرو و شیرین هم واسطه و دلاله ای هست اما نه میان همسر آینده و پدر دختری و نه برای جوش دادن قضیه؛ وظیفه اش تحقیق درین مسأله مقدماتی است که علیاً غنّره اصلاً سر پیونید مردم زاده دارد، یا نه.

در همچو حال و هوائی است که شیرین با همه فوت و فن های دلربائی آشنا و در همه مقولات لوندی استاد، یک تنه جامه سفر می پوشد و بر اسب می نشیند و به شکار شوهر می رود بی آنکه از رهنان بیابان و ولگردان شهرهای سر راهش بیمی داشته باشد. ملاحظه می فرمائید چه همدست و هماهنگ شیخ گنجوی صحنه های داستان را آفریده و پرورانده است. در محیطی بدین آسودگی و استغناست که جوان پر شر و شوری چون پرویز در جنگل انبوه مبرش، بر سطح آبگیری لبریز از طراوت هوس انگیز بهاری چشم می گشاید و دختر زیبای برهنه ای را مشغول آبتنی می بیند، و عکس العملی هماهنگ با دیگر اجزا و صحنه های داستان نشان می دهد. اگر همچو صحنه ای در کویر دیار لیلی اتفاق می افتاد تصور می فرمائید رهگذر

به گنج رسیده — وگر چه نوفل شمشیرزن باشد — بدین سادگی و بزرگواری از این خلوت بی مدعی و سفره بی انتظار دست برمی داشت؟ اما در حال و هوای داستان خسرو و شیرین مجال این خشونتها نیست، در این گوشه جهان شاهزاده هوس پرست شهوت زده ای چون پرویز هم چاره ای ندارد جز به صبری کاورد فرهنگ در هوش، دیده بستن و دندان بر جگر گذاشتن و به آئین جوانمردی بر فرق هوای نفس پای مردانگی کوفتن و از تماشای اندام لخت زن به سیر طبیعت پرداختن.

اینجاست که خواننده بی اختیار مجذوب ظرافت هنرمانی نظامی می شود و تسلطش در رعایت فنون داستانرانی. در هیچ فضای داستانی زن نه تنها احساس حقارت و بیچارگی نمی کند که خودش را یک سر و گردن از مردان بالاتر می بیند و شاه مفرور و محتشمی چون پرویز را از لب آب تشنه برمی گرداند و بر مقرب الخاقانی چون شاپور نیب می زند که: از خود شرم دارای از خدا دور

در منظومه خسرو و شیرین حتی حال و هوای قهرمان ساز داستان به شکر اصفهانی هم سرایت کرده است، زنی که صاحب عشرتکده است و کنیزکانش به تن فروشی مشغولند، نه تنها باج دِه داروغه و توسری خور محسوب ولایت نیست که با شاه مملکت هم مفرورانه محاجه می کند و زیرکانه مغلوبش.

اصلاً فضای داستان خسرو و شیرین لبریز از اتکای به نفس است و غروری برخاسته از خودشناسی ها. و این خصوصیت در رفتار یکایک قهرمانان داستان جلوه ها دارد، از مناظره هیبت انگیز فرهاد و خسرو، و نیب مردانه اش که: بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ، گرفته تا مناجات شکوه مند شیرین با آن لحن اعتراض آمیزش در خطاب به شب دیر پای فراق که: مرا یا زودکش یا زود شور روز؛ و از آن بالاتر اعتماد مطلق به دست

برنده زبانش که

اگر خسرو نه، کیخسرو بود شاه      نباید کردنش سر پنجه با ماه  
فرستم زلف را تا یک فن آرد      شکیبش را رسن در گردن آرد  
گرم باید چو می در جامت آرم      به زلف چون رسن بر بامت آرم  
چه اعتماد و غرور و شکوهی از این تهدید نازنینانه می بارد و چه تفاوت  
فاحشی دارد این لحن با ناله ضعیفانه مجنون که  
گر با دگری شدی هماغوش      ما را به زبان مکن فراموش

خسرو و شیرین

هرمز که بعد از انوشیروان به پادشاهی نشسته بود پس از سالها انتظار صاحب‌پری شد:

مبارک طالعی فرخ سریری به طالع ناجداری تخنگیری  
پدر در خسروی دیده تماش نهاده «خسرو پرویز» نامش  
خسرو پرویز چون به چهارده سالگی رسید، نزد بزرگ‌امید حکیم برجسته  
زمان به دانش اندوزی پرداخت:

دل روشن به تعلیمش برافروخت وز او بسیار حکمت‌ها درآموخت  
ز پرگار زحل تا مرکز خاک فروخواند آفرینش‌های افلاک  
به اندک عمر شد دریا درونی به هر فنی ز گیتی ذوفنونی  
روزی با تنی چند از ملازمان به شکار رفت و صیدافکنان به ده سرمیزی  
رسید، چون دیرگاه بود و بازگشتن دشوار در کلبه دهقانی فروآمد و نشاط شراب  
کرد و به رامش نشست و همراهانش مزاحم زندگی آرام روستائیان شدند. خبر  
به گوش شاه رسید

۱  
۲  
که خسرو دوش‌بی‌رسمی نمودست ز شاهنشاه نمی‌ترسد چه سود است  
سمندش کشتزار سبز را خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش به ناعمرم رسید آوای چنگش  
 هرمز از بی رسی پسر برآشت و بر او غضب کرد و بفرمود تا اسبش را  
 پی کردند و غلامش را به باغبان و تختش را به صاحب کلبه بخشیدند و  
 چنگ زنی خاصش را ناخن کشیدند.

پرویز شرمسار از خلافتکاری خویش و غمگین از خشم پدر، شامگاهی که  
 دلشکسته به خواب رفته بود نیای خویش انوشیروان را در خواب دید که بدو  
 می گفت:

- |   |                               |                             |
|---|-------------------------------|-----------------------------|
| ۱ | بشارت می دهم بر چار چیزت      | اگر شد چار مولای عزیزت      |
| ۲ | چو غوره ز آن ترشروئی نکردی    | یکی چون ترشی آن غوره خوردی  |
| ۳ | کزو شیرین تری دوران نبند      | دلارامی ترا در بر نشیند     |
| ۴ | وز آن بر خاطرت گردی ندبند     | دوم چون مرکبت را پی بریند   |
| ۵ | که صرصر در نیابد گرد گامش     | به شبرنگی رسی شببیز نامش    |
| ۶ | وز آن تندی نشد شوریده بخت     | سیم چون شه به دهقان داد تخت |
| ۷ | که باشد راست چون زرین درختی   | به دست آری چنان شاهانه تختی |
| ۸ | در آن پرده که مطرب گشت بی ساز | چهارم چون صبوری کردی آغاز   |
| ۹ | که بر یادش گوارد زهر درجام    | نواسازی دهندت باربد نام     |

پرویز را ندیدم جهان دیده هنرمندی بود به نام شاپور،

- |    |                           |                              |
|----|---------------------------|------------------------------|
| ۱۰ | به نقاشی زمانی مرده داده  | به رسامی در، اقلیدس گشاده    |
| ۱۱ | قلم زن چابکی، صورتگری چست | که بی کلک از خیالش نقش میرست |
| ۱۲ | چنان در لطف بودش آبدستی   | که بر آب از لطافت نقش بست    |
- روزی شاپور با پرویز از «مهین بانوی» ارمنستان سخن می گفت که: زنی  
 صاحب شوکت است و قوی حال، بر دیار ارمن فرمان می راند و جهان به شادی  
 می گزارد؛ برادرزاده اش دختری است زیبا،

- پری دُختی، پری بگذار، ماهی  
 ۱ شب افروزی چو مهتاب جوانی  
 کشیده قامتی چون نخلِ سیمین  
 ز بس کاورد یاد آن نوش لب را  
 به مروارید دندانهای چون نور  
 ۵ دوشگر چون عقیقِ آب داده  
 خمِ گیوش تاب از دل کشیده  
 شده گرم از نسیم مشک بیزش  
 فسونگر کرده بر خود چشم خود را  
 به سحری کاتش دها کند تیز  
 نمک دارد لبش در خنده پیوست  
 ۱۰ تو گوی بینیش نیفی است از سیم  
 ز ماهش صد قصب را رخنه یابی  
 به شمعش بر بسی پروانه بینی  
 ۱۲ صبا از زلف و رویش حله پوش است  
 موکل کرده بر هر غمزه غنجی  
 ۱۱ رُخش تقوم انجم را زده راه  
 دو پستان چون دو سیمین نارِ نوخیز  
 نهاده گردن آهو گردنش را  
 گر اندازه ز چشم خویش گیرد  
 ۱۸ به چشم آهوان آن چشمه نوش  
 ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد  
 ۱۱ ز رشکِ نرگس مستش خروشان  
 ۱۰ هزار آغوش را پُر کرده از خار
- به زیر مقنعه صاحب کلاهی  
 سه چشمی چو آبِ زندگانی  
 دوزنگی بر سر نخلش رطب چین  
 دهان پر آب شکر شد رطب را  
 صدف را آب دندان داده از دور  
 دو گیسو چون کمنید تاب داده  
 به گیسو سبزه را بر یگل کشیده  
 دماغ نرگس بیمار خیزش  
 زبان بسته به افون چشم بد را  
 لبش را صد زبان، هریک شکر ریز  
 نمک شیرین نباشد و آن او هست  
 که کرد آن تیغ سبی را به دونیم  
 چو ماهش رخنه ای بر رُخ نیابی  
 ز نازش سوی کس پروا بینی  
 گهی قائم گهی فُنل ز فروش است  
 زنج چون سبب و غنجب چون تُرنجی  
 فشانده دست بر خورشید و بر ماه  
 بر آن پستان گلِ پستان درم ریز  
 به آب چشم شسته دامنش را  
 بر آهوئی صد آهو بیش گیرد  
 دهد شیرافکنان را خوابِ خرگوش  
 که لعل ار واگشاید دُر بریزد  
 به بازار ارم رحمان فروشان  
 یک آغوش از گلش ناچیده دتار



شب صد کس فزون بیند به خوابش  
 به عیدآرای ابروی هلالی  
 به حیرت مانده بجنون در خیالش  
 به فرمانی که خواهد خلق را گشت  
 مه از خویش خود را خال خوانده  
 حدیثی و هزار آشوب دلیند  
 سر زلفی ز ناز و دلبری پُر  
 هنر فتنه شده برجان پاکش  
 رُخش نسرین و بویش نیز نسرین  
 شکرلفظان لبش را نوش خوانند  
 و این دختر زیبای هنرمند از مهترزادگان دیار خویش ندیمگانی دارد:

به خوی هر یکی آرام جانی  
 به زیبائی دلاویز جهانی  
 همه آراسته با رود و جامند  
 چو مه منزل به منزل می خرامند  
 گهی بر خرمن مه مشک پوشند  
 گهی در خرمن گل باده نوشند  
 ز بُرقع نیششان بر روی بندی  
 که نازد چشم زخم آنجا گزندی  
 به خوی در جهان یاری ندارند  
 به گیتی جز طرب کاری ندارند

شاپور در ضمن توصیف زیبائی شیرین و توانگری مهین بانو، سخن از اسب  
 بادپای رهنوردی به میان آورد که نامش شببیز است و اسب خاصی فرمانروای  
 ارمن،

سبق برده ز وهم فیلسوفان  
 چو مرغابی نترسد ز آب و طوفان  
 به یک صفرا که بر خورشید راند  
 فلک را هفت میدان باز ماند  
 به گاه کوه کندن آهنین شم  
 گه دریا بریدن خیزران دم  
 زمانه گردش و اندیشه رفتار  
 چو شب کارآگه و چون صبح بیدار  
 پرویز از توصیف های شاپور، دلبنده جمال شیرین شد و هم او را مأمور

برانگیختن محبت معشوق کرد.

شاپور به ارمنستان رفت و در کوهستانی نزدیک به گردشگاه شیرین پنهان شد و تصویری از چهره زیبا و مردانه پرویز ترسیم کرد و در گذرگاه شیرین بر درختی آویخت.

شیرین با دیدن تصویر، حیرت زده، دلسته زیبایی و محو نماشای او گشت. نگهبانان - که شاهد شیفتگی شیرین بودند - از بیم آنکه مبادا شهزاده ارمن دل به جمال بیگانه ای باز تصویر را بدین بهانه که کار پریان است دریدند و چو شیرین نام صورت بُرد گفتند که «آن تصویر را دیوان نهند پری زار است، از این صحرا گریزم به صحرای دگر اقیم و خیزم» و از آنجا شتابان به گردشگاهی دیگر کوچ کردند. در آنجا نیز شاپور نقاش همچنان کرد و بردلبستگی شیرین و حیرت همراهانش افزود.

زیارویان موکب شیرین او را از مکر پریان برحذر داشتند و او را به تفرجگاه دیگری بردند.

بساطی سبز، چون جانِ خردمند	هوای معتدل، چون مهرِ فرزند
نیمی خوشتر از بادِ بهشتی	زمین را دُر به دریا گل به کشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده	صبا جمیع چمن را شانه کرده
مسلل گشته بر گلهای سُمری	نوای بلبل و آوازِ قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ	شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
به هر گوشه دو مرغک گوش بر گوش	زده بر گل صلا ی نوش بر نوش
در مرغزاری بدان دلکشی شیرین و همراهان نازنیش به می‌گساری و رامش پرداختند.	

شاپور که پیشاپیش آنان بدان بیشه رسیده بود، باز صورت دیگری از پرویز در گذرگاه ایشان نصب کرد، و شیرین با دیدن تصویر یقین کرد که در تکرار

آن واقعه رمزی نهفته است. به همراهان خویش فرمود که در گشودن راز تصویر  
جستن صورتگر همت گمارند. دخترکان در آن حوالی به جستجو رفتند و به  
زاهدی برخوردند جامهٔ موبدان پوشیده و به عبادت نشسته؛ از او راز تصویر  
پرسیدند. موبد - که جز شاپور کسی نبود -

به پاسخ گفت کاین دُر سُفتنی نیست      وگر همت از سر پا گفتنی نیست  
ندیگان خبر به شیرین بردند و شیرین  
بر شاپور شد بی صبر و سامان  
بر و بازو چو بلورین حصاری  
کسندی کرده گبوش از تن خویش  
ز شیرین کاری آن نقش جماش  
رخ چون لُبتش در دلنوازی  
و از او رمز تصویر باز پرسید. مرد  
ندیگان رفتند، روزه شیرین کرد:

که «هست این صورت پاکیزه پیکر  
سکندر موکبی دارا سواری  
به خویش آسمان خورشید خوانده  
شهنشه خسرو پرویز کامروز  
و چون در سیمای شیرین آثار دلدادگی یافت و از زبانش اقرار گرفت که  
دلباختهٔ صاحب تصویر شده است، بوسه ای بر دستش زد و زهار خواست و  
گفت:

«من آن صورتگرم کز نقش پرگار  
تو چون بر صورت خسرو چنینی  
جهانی بینی از نور آفریده  
شگرف چابکی چستی دلیری  
ز خسرو کردم این صورت نمودار  
بین تا چون بود کو را بینی  
جهان نادیده اما نور دیده  
به مهر آهو، به کینه تندشیری

گلی بی آفت باد خزانی  
هنوزش بگرد گل نازسته شمشاد  
به یک بوی از ارم صد در گشاده  
بر ادهم زین نهد، رستم نهاد است  
سخن گوید، دُر از مرجان برآرد  
نب گونی؟ بنام ایزد ز جشید  
جهان با موکش ره تنگ دارد  
چوزر بخشد، شتر باید به فرسنگ  
چو دارد دشته پولاد را پاس  
قدمگاهش زمین را خسته دارد  
جالش را که بزم آرای عید است  
بدین قر و جمال آن عالم افروز

بهاری تازه بر شاخ جوانی  
ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد  
به یک رخ ماه را دو رخ نهاده  
به می خوردن نشیند، کیقباد است  
زند شمشیر، شیر از جان برآرد  
حسب پرسى؟ بحمدالله چو خورشید  
علم بالای هفتورنگ دارد  
چو وقت آهن آید، وای بر سنگ  
بشبانند زره ور باشد الماس  
شائبش چرخ را آهسته دارد  
هنر اصلت و زیبایی مزید است  
هوای عشق تو دارد شب و روز

با وصف دلربای شاپور از جمال و جلال پرویز، زیبای ارمن دل از کف داد  
و به تلقین شاپور، در هوای رسیدن به معشوق آهنگ فرار از ارمنستان کرد.

شاپور با توصیف اسب و لباس و نشانیهای شهزاده، نگین پرویز را بدو سپرد  
تا اگر در طول راه بدو برخورد با نشان دادن انگشتری خود را بشناساند و اگر  
هنگام رسیدن به مداین - پایتخت هرمز - پرویز به سفر رفته باشد، آن نگین را به  
خدمتگزاران قصر بنماید تا بگرمی پذیرندش و به حرمت پاسداریش کنند.

شیرین آماده فرار شد. صبحگاهی با همراهانش - در حالی که جامه زنانه  
از تن برکشیده و به رسم شکار لباس مردان پوشیده بودند - از شهر به صحرا  
ناخت و در فرصتی مناسب شبدیز تیز تک را به پویه آورد و راه تیسفون در پیش  
گرفت، و همراهان:

گمان بردند اسبش سرکشیدست ندانستند کو سر در کشیدست

بسی چون سایه دنبالش دویدند ز سایه در گدس گردش ندیدند  
 به جستن تا به شب دماز گشتند بنومیدی هم آخر بازگشتند  
 مهین بانو از خبر گمشدن شیرین غمزده گشت و سوکوارها کرد و سرانجام  
 چون اثری از وی نیافت نومیدانه دل از جستجو بر گرفت.

اما شیرین قوبدل و بی باک، در جامه مردان، از راه و بیراهه به سوی مداین  
 می تاخت، بی اعتنا به دوری مقصد و بی پروا از خطرات راه،

۱ زنی کو شانه و آئینه بפקند ز سختی شد به کوه و بیشه مانند  
 در چهاردهمین روز سفر به بیشه مصفائی رسید، با چشمه و آبگیری زلال در  
 آغوش انبوه درختان. خسته از رنج سفر و گرد راه، شبیذ را به درختی بست و  
 خود به قصد شست و شو قدم در آبگیر نهاد:

۲	فلک را آب در چشم آمد از دور	چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
۳	نقیر از شعری گردون برآورد	سهیل از شعر شکرگون برآورد
	شد اندر آب و آتش در جهان زد	پرندهی آسمان گون بر میان زد
۴	موصل کرد نیلوفر به نرین	فلک را کرد گحلی پوش پروین
	ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه	حصارش نیل شد، یعنی شبانگاه
	چو غلطه قائمی بر روی سنجاب	تن سیمیش می غلطد در آب
	غلط گفتم که گل بر چشمه روید	عجب باشد که گل را چشمه شوید
	نه ماهی بلکه ماه آورده در دست	در آب انداخته از گیوان شست
۵	ز کافورش جهان کافور خورده	ز مشک آرایش کافور کرده
	که مهمانی نوش خواهد رسیدن	مگر دانسته بود از پیش دیدن
۱۰	ز بهر میمان می ساخت جُلاب	در آب چشمه سار آن شکر ناب

•••

هرمز که به تفتین بدخواهان بر پرویز بدگمان شده و چنین پنداشته بود که  
 فرزند برای تصاحب تاج و تخت قصد جان وی کرده است، تصمیم به حبس و

شکنجه او گرفت. بزرگ امید شهزاده را از قصد پدر آگاه کرد، و پرویز هراسان از خشم شاهانه با جمعی از غلامان به بهانه شکار در جامه سفر از مداین فرار کرد و به هوای دیدار معشوق راه ارمنستان پیش گرفت.

قضا را گذارش به همان بیشه افتاد، در همان لحظه ای که شیرین اندام زیبای خود را به آغوش آب سپرده بود. غلامان را به تیمار اسبان گماشت و خود همچنان سواره به طرف آبگیر رفت.

زهر سو کرد بر عادت نگاهی	۱	نظر ناگه در افتادش به ماهی
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید	۲	که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا	۳	که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه، آینه سیما ب داده	۴	چو ماه نخب از سیما ب زاده
در آب نیلگون چون گل نشسته	۵	پرنده نیلگون تا ناف بسته
هم چشمه ز جسم آن گلندام	۶	گل بادام و در گل مغز بادام
حواصل چون بود در آب چون زنگ؟	۷	همان رونق در او از آب و از رنگ
زهر سو شاخ گیو شانه می کرد		بنفشه بر سر گل دانه می کرد...
چو برفرق آب می انداخت از دست		فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب می داد		ز حسرت شاه را برفاب می داد

پرویز از دیدن منظره ای بدان هوس انگیزی حیرت زده بر جای ماند. شیرین — بی خبر از اینکه چشم ناعمرمی تماشاگر زیباییهای اندام برهنه اوست — چون سر از آب برآورد و گیوان بر روی افشاندۀ را به یکسوزد، چشمش به پرویز افتاد

همانی دید بر پشت ندروی	۸	به بالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب	۹	همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز این چاره ندید آن چشمه قند		که گیو را چو شب بر مه پرا کند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز	۱۰	به شب خورشید می پوشید در روز

۱ سوادى بر تن سيمين زد از بيم که خوش باشد سواد نقش بر سيم  
 پرويز محو تماشاى منظره‌اى بدان هوس انگيزى بود، که معوجه شرم و  
 پرهيز زيباى عريان شد و — با آنکه آتش هوس در دلش زبانه کشيده بود —  
 به حکم تربيتى درست،

۲ به صبـرى کاوـرد فرهنگ در هوش نشانـد آن آتـش جوشـنده را جوش  
 جوانمردى خوش آمد را ادب کرد نظرگاهش دگر جاني طلب کرد  
 و جوانمردانه نظر از تماشاى اندام زيباى شيرين برگرفت و بخلاف هواى دل  
 از آنجا گذشت و به راه خود رفت.

شيرين در لحظه‌اى که از آشوب شرمندگى رها شد، به ياد شباهت  
 شگفت جوان با تصويرى که ديده بود افتاد؛ اما جوان رفته بود. زيباى ارمن،  
 مردد و پريشان خاطر بر شيليز جست و،

۳ عقاب خویش را در پويه پر داد ز نملش گاو و ماهی را خبر داد  
 ۱ تک از باد صبا پيشى گرفته به جنبش با فلک خویشى گرفته  
 چون به مداین رسيد و از نگاهبانان کاخ پرويز شنيد که شهزاده به عزم  
 شکار از شهر بيرون رفته است، با نمودن انگشتری وارد قصر شد. پرستاران به  
 حرمت نگين و سفارشهاي پيش از عزيمت پرويز، مقدمش را گرامی داشتند و  
 به خدمتش برخاستند.

روز بعد که شيرين از ماجراى خشم شاه و فرار پرويز خبر يافت،  
 افسرده خاطر گشت و دلزده از صحبت ديگران گرمى هواى مداین را بهانه  
 کرد و بفرمود تا در کوهسار خوش هواى برايش اقامتگاهی ترتيب دهند.  
 درباريان حـود، در ده فرسنگى کرمانشاهان، در منطقه گرم و دلگيرى  
 جايش دادند. شيرين غمزده و مشتاق در آنجا به انتظار بازآمدن پرويز مقام  
 کرد.

۱ در آن زندان سرای تنگ می بود      چو گوهر شهر بند سنگ می بود  
۲ غم خسرو رقیب خویش کرده      در دل بر دو عالم پیش کرده



پرویز از بیم پدر و شوق شیرین با تنی چند از نزدیکان روز و شب می تاخت تا به سرزمین ارمن رسید. مهین بانو از آمدن شاهزاده باخبر شد، به پیشوازش رفت و با شکوهی شاهانه پذیرایش گشت و در جای خوش هوایی فرودش آورد. شبانگاهی که پرویز بنم طری آراسته و به می گساری نشسته بود، خبر آوردند که شاپور بر در است و بار می خواهد. پرویز مشتاقانه وی را پذیرفت و از حال شیرین خبر پرسید و شنید که:

«به دست آوردم آن سرو روان را      بت سنگین دل سیمین میان را...  
۲ اگر چه فتنه عالم شد آن ماه      چو عالم فتنه شد بر صورت شاه  
چو مه را دل به رفتن تیز کردم      پس آنگه چاره شلبیز کردم  
رونده ماه را بر پشت شبرنگ      فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ  
من اینجا مدتی رنجور ماندم      بدین عذر از رکابش دور ماندم  
کنون دانم که آن سختی کشیده      به مشکوی ملک باشد رسیده»

پرویز حیرت زده از این تصادف به چاره جوئی برخاست. شبی در بزمی به میزبان خود مهین بانو خبر داد که گویا اسب سرکش شیرین را برداشته و به جانب نیفون برده است، و اینک شاپور را مأمور باز آوردن او خواهد کرد. مهین بانو شادمان از این خبر، گلگون اسب نیز تک و همنژاد شلبیز را به شاپور سپرد تا بر نشیند و از پی شیرین رود. شاپور روانه گشت و پرویز در قلمرو مهین بانو به انتظار باز آمدن شیرین و شاپور به شکار و باده گساری مشغول شد.

روزی قاصدی از راه رسید گرد آلود و شتاب زده:

۵ مژه چون کاس چینی نم گرفته      میان چون موی زنگی خم گرفته  
۶ به خیط چین و زنگ آورده منشور      که: شاه چین و زنگ از تخت شد دور



و با آوردن خبر مرگ شاه پیغام سران ملک را به پرویز رساند که:  
 چو سالار جهان چشم از جهان بست به سالاری ترا باید میان بست  
 پرویز با شنیدن واقعه پدش شتابان آهنگ پای تخت کرد  
 به فرخ تر زمان شاه جوانبخت به دارالملک خود شد بر سر تخت  
 دلش گرچه به شیرین مبتلا بود به ترک مملکت گفتن خطا بود

زمانی شیرین و شاپور به ارمنستان رسیدند که پرویز رفته و در نیسفون بر تخت  
 شاهی نشسته بود. مهین بانو برادرزاده را به گرمی پذیرفت و

۱	شکنج شرم در مویش نیاورد	حدیث رفته با رویش نیاورد
	چو می دانست کان نیرنگ سازی	دلیلی روشن است از عشق بازی
	دگر کز شه نشاها بود دیده	وز آن سیمین بران لختی شنیده
۲	سر خم بر می جوشیده می داشت	به یگل خورشید را پوشیده می داشت
۳	دلش می داد تا درمان پذیرد	قوی دل گردد و فرمان پذیرد
	نوازشهای بی اندازه کردش	همان عهد نخستین تازه کردش

بهرام چوبین - از سرداران سپاه هرمز - که سودای تاج خسروی در سر  
 داشت، پوشیده به سران کشور نامه ها نوشت که پرویز با فرار خویش باعث  
 مرگ پدر شده است و پدرکش پادشاهی را نشاید، بویژه که جوان است و  
 هوسباز و عشرت طلب و

	بیخشد کشوری بر بانگ رودی	ز ملکی دوستر دارد سرودی
۱	ز گرمی ره به کار خود نداند	ز خامی هیچ نیک و بد نداند
	سرکردگان سپاه و اشراف مملکت با بهرام همراهی شدند و رعیت را بر شاه نو شورانیدند.	

پرویز چون جان خود را در خطر دید ز روی تخت شد بر پشت شبدیز و به

سوی آذربایجان فرار کرد، و بهرام به شاهی نشست.

شاه فراری در دشت موغان آذربایجان، قضا را، به موکب شیرین برخورد که زیبای ارمن پس از بازگشت به دیار خویش با تنی چند از یاران به شکار آمده بود. دو دلاده جوان در شکارگاه با یکدیگر رویاروی شدند.

یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تاج را تاراج داده	۱
یکی را سنبل از گل برکنیده	یکی را گرد گل سنبل دمیده	
یکی مرغول غنچه بسته بر گوش	یکی مشکین کمند افکنده بردوش	
یکی از طوق خود مه را شکسته	یکی مه را ز غنچه طوق بسته	۲
نظر بر یکدیگر چندان نهادند	که آب از چشم یکدیگر گشادند	
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز	نه از گلگون گذر می‌کرد شبلیز	۳

بار دیگر مهین بانو میزبان پرویز شد و در کاخی شایسته فرود آوردش و بحرمت در خدمتش کمر بست. اما چون دل بسته نیک‌نامی و پاکدامنی برادرزاده خود بود، و از شور شوق شیرین و پرویز خبر داشت، در نهان به شیرین چنین اندرز داد:

«تو گنجی سر به مهری نابسوده	بد و نیک جهان ناآزموده	
جهان نیرنگ‌ها داند نمودن	به دُر دزدیدن و یاقوت سودن	
چنانم در دل آید کان جهانگیر	به پیوند تو دارد رای و تدبیر	
گراین صاحب قران دل‌داده توست	شکاری بس شگرف افتاده تست	
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش	نیسم گوش داری بر فریش	
نباید کز سر شیرین زبانی	خورد حلوی شیرین رایگانی	
فروماند ترا آلوده خویش	هوای دیگری گیرد فرایش	
چنان زی با رخ خورشیدنورش	که پس از نان نیفتی در تنورش	۲
شنیدم ده هزارش خوبرویند	همه شکر لب و زنجیر مویند	

دلش چون زآنمه گلها بخندد      چه گونی در گلی چون مهر بندد  
 بلی گر دست بر گوهر نیابد      سر از گوهر خریدن برنتابد  
 چو بیند نیک عهد و نیک نامت      ز من خواهد به آئین نامت  
 گر او ماه است ما نیز آفتابیم      وگر کیخسرو است افراسیابیم  
 پس مردان شدن مردی نباشد      زن آن به کش جوانمردی نباشد  
 بسا گل را که نغز و تر گرفتند      بیفکنند چون بو برگرفتند»  
 شیرین پند مهین بانو پذیرفت و سوگند یاد کرد که:

«اگر خون گرم از عشق جالش      نخواهم شد مگر جفت حلالش»  
 و مهین بانو که به عقل و عفت برادرزاده اطمینان داشت،

رضا دادش که در میدان و در کاخ      نشیند با ملک گستاخ گستاخ  
 به شرط آنکه تنهائی نجوید      میان جمع گوید آنچه گوید

ماهی بدینسان در نشاط و شادخواری و چوگان و شکار گذشت و پرویز که  
 همچنان در انتظار فرصتی بود تا با شیرین خلوت کند، شبانگاهی که خسته  
 از شکار باز آمده بودند، روبه شیرین کرد که:

بیا تا بامدادان ز اولی روز      شوم از گنبد پیروزه پیروز  
 می آرم و نشاط اندیشه گیرم      طرب سازی و شادی پیشه گیرم  
 شیرین دعوت پرویز را پذیرفت و بامداد بهاری که طبیعت زیبا گرم  
 جلوه نمائی بود به منزلگاه پرویز آمد و در رکابش هفتاد دختر پری چهره،

به مردی هر یکی اسفندیاری      به تیرانداختن رستم سواری  
 پرویز به قصد امتحان دختران چابک سوار را به چوگان بازی خواند، و

چو در بازیگه میدان رسیدند      پر پرویان ز شادی می پریدند  
 روان شد هر مهی چون آفتابی      پدید آمد ز هر کبکی عقابی  
 پرویز که از چابک سواری ندیمگان شیرین بشگفت آمده بود:

- به شیرین گفت «هین تا رخسار تازم  
شیرین پذیرفت و
- ۱ تلیک را گوی در چوگان فکندند  
ز چوگان گشته بیدستان همه راه  
به هر گوئی که بردی باد را بید  
ز یک سو ماه بود واخترانش  
گوزن و شیر بازی مینمودند  
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه  
۲ چو کام از گوی و چوگان برگرفتند  
به شب‌بیز و به گلگون گرد میدان  
و ز آنجا سوی صحرا ران گشادند  
نه چندان صید گوناگون فکندند  
به زخم نیزه‌ها هر نازینی  
۳ به نوک تیر هر خاتون سواری  
ملک زان ماده شیران شکاری  
۴ که هر یک بود در میدان همان
- براین پهنه زمانی گوی بازیم»  
شگرفان هور در میدان فکندند  
زمین‌زان بید صندل سوده برماه  
شکستی در گریبان گوی خورشید  
ز دیگر سو شه و فرمانبرانش  
تندرو و باز غارت میربودند  
گهی شیرین گرو دادی و گه شاه  
طوفانی گیرد میدان درگرفتند  
چو روز و شب همی کردند جولان  
به صید انداختن جولان گشادند  
که حش در حساب آید که چندند  
نستان کرده بر گوران زمینی  
فرو داده ز آهو مرغزاری  
شگفتی مانده در چابک سواری  
به دعوی گاه نخجیر ازدهانی

چندی بدین سان گذشت، تا مهتاب شبی از شبهای بهار که بردامن دشتی  
باصفا بزم هوس خیزی داشتند؛ چون هنگام خفتن رسید، پرویز در اوج مستی،  
زمام شکیب از کف داد، و

سر زلف گره‌گیر دلارام  
لبش بوسید و گفت «ای من غلامت  
من و تو، جز من و تو کیست اینجا؟  
یکی ساعت من دل‌سوز را باش  
به دست آورد و رست از دست ایام  
بده دانه که مرغ آمد به دامت  
حذر کردن نگوئی چیست اینجا؟  
اگر روزی بوی امروز را باش

- ۱ بان میوه‌دار نابرومند امید ما و تقصیر تو تا چند؟»  
شیرین به نرمی عذر آورد که «در گرمی شکر خوردن زیان است» و تسلیم  
تمتای پرویز نشد. گرچه
- ۲ از آن پس بر عقیق الماس می داشت سرش گر سرکشی را رهنمون بود  
۳ به هرمونی که تندی داشت چون شیر  
۴ کمان ابرویش گر شد گرهبگیر  
۵ سنان در غمزه کآمد نوبت جنگ  
۶ نمک در خنده کاین لب رامکن ریش  
۷ قصب بر رخ که گرنوشم نهان است  
۸ زیبک سوحلقه کرده لب که خاموش  
۹ به چشمی ناز بی اندازه می کرد  
چوسر پیچید گیو مجلس آراست  
چه خوش نازی است ناز خوبروبان  
به چشمی طیرگی کردن که «برخیز!»  
به صد جان ارزد آن رغبت که جانان  
پرویز از سر پیچی یار و غلبه هوس عنان اختیار از دست داد. اما شیرین به  
ظرافت و نرمی از چنگش فرار کرد، و بامدادان که آتش سودای او را همچنان  
شعله‌ور یافت با تذکر این واقعیت که او شاهزاده‌ای تاج و تخت از دست  
داده است به ملامتش پرداخت که:  
تو دولت جو که من خود هستم اینک  
درین آوارگی ناید برومند  
اگر با تو به یاری سر درآرم  
تو ملک پادشاهی را به دست آر  
به دست آر آن که من در دستم اینک  
که سازم با مراد شاه پیوند  
من آن یارم که از کازت برآرم  
که من باشم اگر دولت بود یار

سخن شیرین در طبع مفرور پرویز اثر کرد؛ خشمگین و دل آزرده بر پشت  
 شبلیز جست و خروشید که: عشق تو مایه جدائی من از تاج و تخت شد، سودای  
 عشق هوای پادشاهی از سرم برد، اکنون که مرا از خود می رانی:  
 بر آن عزمم که ره در پیش گیرم شوم دنبال کار خویش گیرم  
 با دلی آزرده از عتاب شیرین و سری سودائی در طلب تاج شاهی، راه دیار  
 روم در پیش گرفت

•••

قیصر روم مقدم پرویز را گرامی داشت و دختر خویش مرم را بدو داد و  
 سپاهی بسیجیده با وی همراه کرد، تا رهپار ایران شود و تاج و تخت از کف  
 داده را باز ستاند. بهرام نیز بسیج کار کرد و با لشکری گران به جنگ آمد. دو  
 سپاه به هم رسیدند: و دو حریف مقابل هم قرار گرفتند.

ملک در جنبش آمد بر سر پیل سوی بهرام شد جوشنده چون نیل  
 براو زد پیل پای خویشان را به پای پیل برد آن پیلتن را  
 شکست افتاد بر خصم جهانسوز به فرخ فال خسرو گشت پیروز  
 با شکست و فرار بهرام تاج و تخت شاهی پرویز را مُلَم گشت و

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج درآمد غمزه شیرین به تاراج  
 نه آن غم را ز دل شایست راندن نه غم پرداز را شایست خواندن  
 به حکم آنکه مرم را نگهداشت که زو بر اوج عیسی پایگه داشت  
 دلش در گرو عشق شیرین بود، اما مصلحت پادشاهی را در رعایت خاطر  
 مرم می دید. میان عاشق و مصلحت اندیشی سرگردان مانده بود.

و اما شیرین پریشان از قهر پرویز و پشیمان از عتاب خویش، دور از یار  
 گرفتار غم های گونهگون شد.

شبیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشکر گه دل  
 کمین سازان محنت برنشتند یزک داران طاقت را شکستند

ز بنگاه جگر تا قلب سینه      به غارت شد خزینه بر خزینه  
 گهی فرخ سروش آسمانی      دلش دادی که یابی کامرانی  
 گهی دیو هوس می بردش از راه      که می بایست رفتن بر پی شاه

اندکی بعد مهین بانو بیمار شد و در بستر مرگ، فرمانروای ارمنستان را به شیرین سپرد. شیرین یک سالی بردیوار ارمن به مهر و داد حکمرانی کرد، اما اگر چه دولت کیخسروی داشت چو مدهوشان سر صحراروی داشت خبر پرسید از هر کاروانی مگر کارندش از خسرو نشانی و سرانجام روزی که خبر پیروزی پرویز و تاجگذاری او را شنید، بی قرارانه زمام دولت را به دیگری سپرد و خود با کوبه ای مجلل و حشم و اموالی فراوان به اتفاق شاپور روانه تیسفون شد و چون به پایتخت خسرو رسید، در خارج شهر اقامت کرد. پرویز از آمدن شیرین شادمان شد، ولی

ز مریم بود روز و شب هراسش      که مریم روز و شب می داشت پاسش  
 مریم به سختی مانع دیدار پرویز و شیرین بود و در پاسخ التماس پرویز

که «شیرین گرچه از من دور بهتر      ز ریش من نمک مهجور بهتر  
 ولی دانی که دشمن کام گشتت      به گیتی در، به من بدنام گشتت  
 چو من بنوازم و دارم عزیزش      صواب آید که بنوازی تو نیزش  
 اجازت ده کزان فصرش بیارم      به مشکوی پرستاران سپارم  
 نیم روی او گر باز بینم      پرآتش باد چشم نازنینم»  
 برمی آشفته که:

«به تاج قیصر و تخت شهنشاه      که گر شیرین بدین کشور کند راه  
 به گردن برنهم مشکین رسن را      برآویزم ز جور و خویشتن را  
 همان به کو در آن وادی نشیند      که جغد آن به که آبادی نبیند»  
 اما شیرین و پرویز به وساطت شاپور از حال هم باخبر بودند و پیغامهای

عاشقانه رد و بدل می‌کردند. شاپور پیغام بر محرم دو دل‌داده روزی نزد شیرین آمد و بدو گفت: «شاه از خشم و حسادت مریم بی‌حاک است و از پیمانی که با قیصر بسته شرمگین، اما دلش در گرو مهر تو هست و شور دیدار تو در سر دارد. اگر تنها بر نشینی و پنهان از چشم دیگران به دیدار وی روی و لختی از وصل یکدیگر کام برگیری...» که شیرین سخنش را برید و

- |    |                                |                                   |
|----|--------------------------------|-----------------------------------|
| ۱  | به تندی برزد آوازی به شاپور    | که «از خود شرم داری ای از خدا دور |
| ۲  | مگو چندین که مغزم را بر رفتی   | کفایت کن، تمام است آنچه گفتم      |
| ۳  | نه هر گوهر که پیش آید توان سفت | نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت    |
| ۴  | نیاید هیچ از انصاف تو یادم     | به بی‌انصافیت انصاف دادم          |
| ۵  | ازین صنعت خدا دوری دهادت       | خرد زین کار دستوری دهادت          |
| ۶  | برآوردی مرا از شهر یاری        | کنون خواهی که از جانم برآری       |
| ۷  | من از بیداشی در غم فتادم       | شدم خشک از غم اندر نم فتادم       |
| ۸  | مر ازین قصر بیرون گریخت است    | نباید رفت اگر چه سرنیشت است       |
| ۹  | گر آید دختر قیصر، نه شاپور     | ازین قصرش برسوانی کنم دور         |
| ۱۰ | به دستان می‌فریبندم؟ نه مسم    | نیارند از ره دستان به دستم        |
| ۱۱ | اگر هوش مرا در دل ندانند       | من آن دانه که در بابل ندانند      |
| ۱۲ | سر اینجا به بود سرکش نه آنجا   | که نعل اینجاست در آتش نه آنجا     |
| ۱۳ | اگر خسرو نه، کی خسرو بود شاه   | نباید کردنش سر پنجه با ماه        |
| ۱۴ | به ارپهلو کند زین نرگس مت      | نهد پیشم چو سوسن دست بردست        |
| ۱۵ | وگر با جوش گرمم برستیزد        | چنان جوشم کز او جوشن بریزد        |
| ۱۶ | فرستم زلف را تا یک فن آرد      | شکبش را رسن در گردن آرد           |
| ۱۷ | بگوم غمزه را تا وقت شبگیر      | سمنش را به رقص آرد به یک تیر      |
| ۱۸ | ز گیو مشک بر آتش فشام          | چو عودش بر سر آتش نشام            |
| ۱۹ | ز تاب زلف خویش آرم به تابش     | فرو بندم به سحر غمزه خوابش        |



- خیالم را بفرمایم که در خواب  
 مرا بگذار تا گرم بدین روز  
 منم کز یاد او پیوسته شادم  
 ز میهم یگرد او بوئی نگردد  
 گر آن نامهربان از مهرسیر است  
 شکیبائی کنم چندان که یک روز  
 کسند دل در آن سرکش چه پیچم  
 زمین من به قدس او آسمان وار  
 کند با جنس خود هر جنس پرواز  
 نشاید باد را در خاک بستن  
 چو وصلش نیست از هجران چه ترسم  
 بود سرمایه داران را غم بار  
 نه آن مرغم که بر من کس نه قید  
 گر آید خسرو از بنخانه چین  
 اگر شبلیز نوسن را نکى هست  
 وگر مریم درخت قند کشته است  
 گر او را دعوی صاحب کلاهیت  
 نخواهم کردن این تلخی فراموش

ودر پی عتابی بدین تندی به انکار عشق خود پرداخت که

- «نبودم عاشق، ار بودم بتقدیر  
 مزاحی کردم، اودرخواست پنداشت  
 دل من هست از این بازار بیزار  
 واز پس انکار عشق با نازی دلبرانه به  
 «به نفرینش نگوم خیر و شر هیچ  
 پشیمانم، خطا کردم، چه تدبیر  
 دروغی گفتم او خود راست پنداشت  
 قسم خواهی؟ به دادار و به دیدار»  
 گرمی بازار حُسن خود اشارتی کرد که  
 خداوندا، تو می دانی دگر هیچ

- لب آنکس را دهم کورا نیاز است      نه دستی راست حلوا کان دراز است؟
- ۱ بهاری را که بر خاکش فشانی      از آن به کش برد باد خزانی»  
 وبامهارتی زیرکانه لحن عتاب آمیز ارنگی آشتی گونه داد که:
- «بیا-گو-گرمنتت باید، چو مردان      پپای خود، کسی رنجه مگردان
- ۲ چو دولت پای بست اوست پام      به پای دیگران خواندن نیام  
 به نادانی در افتادم بدین دام      به دانائی برون آیم سرانجام  
 مرا این رنج و این تیمار دیدن      ز دل باید نه از دلدار دیدن  
 همه جا دزد از بیگانه خیزد      مرا بنگر که دزد از خانه خیزد...  
 دل من در حق من رای بد زد      به دست خود تبر بر پای خود زد  
 ۳ دلی دارم کز او حاصل ندارم      مرا آن به که دل با دل ندارم  
 دلم ظالم شد و یارم ستمکار      ازین دل بی دلم، زین یار بی یار  
 نهان تا کی کنم سوزی به سوزی      بر تا کی برم روزی به روزی  
 ۴ مرا کز صبر کردن تلخ شد کام      سزد گر لعبت صبرم نهی نام  
 ۵ اگر دورم ز گنج و کشور خویش      نه آخر هتم آزاد سر خویش!؟  
 نشاید حکم کردن بر دو بنیاد      یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد»  
 و دیگر بار بر اثر توجه به ناکامیهای خویش هیجان غضبش بیش تر شد و لحن  
 تحریک آمیزش کاری تر که:
- «اگر شه گوید او را دوست دارم      بگو کاین عشوه ناید در شمارم  
 وگر گوید بدان صبحم نیاز است      بگو بیدار منشین شب دراز است  
 ۶ وگر گوید به شیرین کی رسم باز      بگو با روزه مرم همی ساز  
 ۷ وگر گوید بدان حلوا کشم دست      بگو رغبت به حلوا کم کند مست  
 وگر گوید کم زان لب شکر ریز      بگو دور از لب، دندان مکن تب  
 وگر گوید بگبیم زلف و خالش      بگو تا ها نگیری ها محالش  
 ۸ وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه      بگو با رخ برابر چون شود شاه

- وگر گوید ربایم زان زنج گوی  
وگر گوید بخایم لعل خندان  
گر از فرمان من سربرگراید  
فراقش گر کند گستاخ بینی  
وصالش گر بگوید زان اوم  
و سرانجام پس از خشم و خروشها و نیش و ملامتها، با مظلوم نمائی  
هنرمندانه ای، عبارات هیجان انگیزش تبدیل به ناله های گله آمیز شد که

- «اگر وقتی کنی بر شه سلامی  
که شیرین گویدای بدمهر بدعهد  
مرا ظن بود کز من برنگردی  
کنون در خود خطا کردی ظنم را  
ازین بیداد دل درداد بادت  
چو بخت خفته یاری را نشانی  
بدین خواری مجوم گر عزیزم  
ترا من همسر در همنشینی  
چنین در پایه زیرم مکن جای  
نداری جز مراد خویشان کار  
چو تو دل بر مراد خویش داری  
نگشتم ز آتش گرم ای دل افروز  
جفا زین بیش؟ کاندام شکستی  
عمل داران چو خود را ساز بینند  
به معزولی به چشم درنشستی  
به آب دیده کشتی چند رانم  
چو کارم را به رسوائی فکندی
- بدان حضرت رسان از من پیامی  
کجا آن صحبت شیرین تر از شهد  
خریدار بقی دیگر نگردی  
که در دل جای کردی دشمنم را  
ز آو تلخ شیرین یاد بادت  
چو دوران سازگاری را نشانی  
خط آزادیم ده گر کنیم  
به چشم زبردستانم چه بینی  
وگر نه بر درت بالا نهم پای  
نباید بود از انسان خویشندار  
مراد دیگری کی پیش داری  
به دودت گرم میگردد شب و روز...  
چو نام آور شدی نامم شکستی  
به معزولان از این به باز بینند  
چو عامل گشتی از من چشم بستی  
خیالت را به یاری چند خوانم  
سپر بر آب رعنائی فکندی

برایت گشتم را ساز دادی  
 نماند از جان من جز رشته تائی  
 مزن شمیر بر شیرین مظلوم  
 ۱ چو نقش کارگاهِ رومیت هست  
 ز باغ روم گل داری به خرمن  
 ۲ مکن کز گرمی آتش زود خیزد  
 هزار از بهر می خوردن بود یار  
 مرا در کار خود رنجور داری  
 ۳ ختک بر دامن دوران میفشان  
 ترا در بزم شاهان خوش برد خواب  
 ۴ رها کن تا درین محنت که هستم  
 به دام آورده گیر این مرغ را باز  
 شاپور با شنیدن عتابانی ازین گونه، حق به جانب شیرین داد که  
 .. از تدبیر ما رای تو بیش است همه گفتار تو بر جای خویش است  
 و از آن پس ادب نگه داشت و هرگز سخنی ناسنجیده در حضور شیرین  
 نگفت.

در دشتی که شیرین منزل کرده بود، گیاه زهرناک فراوان بود و چوپانان  
 گله های گوسفند را بناچار از آنجا دور می داشتند. شیرین و همراهانش که به  
 نوشیدن شیر عادت داشتند، در جستجوی سنگ تراش قوی پنجه ای بودند که از  
 چراگاه گوسفندان تا منزلگه ایشان جونی در دل سنگین کوه بترشد تا در آن  
 شیر تازه از چراگاه رمه جاری گردد و به حوضچه ای در اقامتگاه وی ریزد.  
 شاپور مهندسی فرهاد نام را نامزد این کار کرد و او را جست و نزد شیرین  
 آورد:

- درآمد کوهکن مانند کوهی که زو آمد خلایق را شکوهی  
 چو یک پیل از ستبری و بلندی به مقدار دو پینش زورمندی  
 و شیرین بدین سان خواهش خود را با فرهاد در میان گذاشت:
- مراد من چنان است ای هنرمند که بگشائی دل غمگینم از بند  
 به چابک‌دستی و استادکاری کنی در کار این قصر استواری ۱  
 گله دور است و ما محتاج شیرم طلسمی کن که شیر آسان بگیرم ۲  
 ز ما تا گوسفندان یک دوفرسنگ بیاید گنجد جوئی محکم از سنگ  
 که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستارانم اینجا شیر نوشند  
 زیبائی جمال و حلاوت گفتار شیرین دل از فرهاد ربود. مرد هنرمند به  
 حرمت زیبائی سر تسلیم فرود آورد و  
 از آنجا رفت بیرون تیشه در دست گرفت از مهربانی پشه در دست ۳  
 و به نیروی عشق کاری بدان دشواری را به سامان رساند. چون شیرین  
 از پایان گرفتن کار خبر یافت به تماشا رفت و به پنجه هنر آفرینش آفرینها  
 گفت و او را به حضور خواند و از نزدیکان خود برتر نشاند و به عنوان پاداش  
 هنرمانی‌ها
- ز گوهر شبچراغی چند بودش که عقید گوش گوهربند بودش ۱  
 ز نغزی هر دُری مانند تاجی وزو هر دانه شهری را خراجی  
 گشاد از گوش با صد عنبر چون نوش شفاعت کرد کاین پستان و بفروش ۵  
 چو وقت آید که زین به دست بابیم ز حق خلعتت سر برنتابیم  
 بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند ز دستش بستد و در پایش افشاند  
 وز آنجا راه صحرا تیز برداشت چو دریا اشک صحرا ریز برداشت ۶  
 فرهادشیدائی، سر به کوه و بیابان نهاد، اما آوازه عشق او که در شهر  
 پیچیده بود به گوش پرویز رسید.  
 دل خسرو به نوعی شادمان شد که با او بیدل همدستان شد ۷

به دیگر نوع غیرت بُرد بر یار که صاحب غیرتش افزود در کار  
 و بانزدیکان و محرمان خود به رای زنی نشست  
 که با این مرد سودائی چه سازم بدین مُهره چگونه حقه بازم  
 گرش مانم بدو کارم تباه است وگر خونش بریزم بی‌گناه است  
 مقربان دربار مصلحت در آن دیدند که شاه فرهاد را فرا خواند و با  
 سودای زر از عشق شیرین منصرفش کند و اگر نپذیرفت به کار سختی  
 بگماردش که عاشق را فراموش کند.

پرویز فرمان به آوردن فرهاد داد. فرهاد را به دربار پرشکوه شاه آوردند و  
 به هر گامی نثاری ساختندش اما مرد هنرمند نه به عظمت و جلال بارگاه  
 خسروی توجهی کرد و نه به زرافشانیا و بخشش‌های شاهانه اعتنائی نمود.

چومهمان را نیامد چشم بر زر  
 به هر نکته که خسرو سازمی داد  
 نخستین بار گفتش: کز کجائی؟  
 بگفت: آنجا به صنعت در چه کوشند؟  
 بگفتا: جانفروشی در ادب نیست!  
 بگفت: از دل شدی عاشق بدبینان؟  
 بگفتا: عشق شیرین بر تو چونست؟  
 بگفتا: هر شبش بی‌چومهناب؟  
 بگفتا: دل ز مهرش کی کنی پاک؟  
 بگفتا: گر خرامی در سرایش؟  
 بگفتا: گر کند چشم ترا ریش؟  
 بگفتا: گر کیش آرد فراچنگ؟  
 بگفتا: چونی از عشق جالش؟  
 ز لب بگشاد خسرو درج گوهر  
 جوابش هم به نکته باز می داد  
 بگفت: از دار مُلک آشنائی!  
 بگفت: انده خرنده و جان فروشند!  
 بگفت: از عشق‌بازان این عجب نیست!  
 بگفت: از دل تو می‌گویی من از جان  
 بگفت: از جان شیرینم فزونست  
 بگفت: آری چو خواب آید کجا خواب  
 بگفت: آنگه که باشم خفته در خاک  
 بگفت: اندازم این سر زیر پایش  
 بگفت: این چشم دیگر دارمش پیش  
 بگفت: آهن خورده و رخود بود سنگ  
 بگفت: آن کس نداند جز خیالش

- بگفت: از دور شاید دید در ماه  
 بگفت: دوری از مه نیست درخورد  
 بگفت: آشفته از مه دور بهتر  
 بگفت: گریب خواهد هر چه داری؟  
 بگفت: گریب سربایش خشتود؟  
 بگفت: از گردن این وام افکنم زود  
 بگفت: دوستان نباید چنین کار  
 بگفت: آسوده شو کاین کار خامت  
 بگفت: از جان صبوری کن درین درد  
 بگفت: از صبر کردن کس خجل نیست  
 بگفت: از عننت هجران اوبس  
 بگفت: در غمش می ترسی از کس؟  
 بگفت: از من نباشد نیز شاید  
 بگفت: هیچ محوابیت باید؟

چون پرویز در مناظره با وی بر نیامد، از دردی دیگر درآمد؛

که: ما را هست کوهی بر گذرگاه  
 میان کوه راهی کند باید  
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست  
 به حق حرمت شیرین دل بند  
 که با من سر بدین حاجت در آری  
 فرهاد به حرمت نام شیرین کردن کوه را پذیرفت. بدین شرط که شاه به پاداش آن خدمت، به ترک شیرین گوید. پرویز از شرط گستاخانه فرهاد خشمگین شد، اما خشم خود را فرو خورد و

بگرمی گفت: آری شرط کردم و گر زین شرط برگردم نه مردم  
 و یقین داشت که هرگز فرهاد به انجام آن کار موفق نخواهد شد.

فرهاد از بارگاه پرویز یک سره به کوهسار رفت و تیشه بر کف شروع به کار کرد.

نخست آزره آن کرسی نگه داشت  
 به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ  
 پس آنگه از سنان آتش انگیز  
 سپس به تراشیدن کوه و گشودن گذرگاه پرداخت.

۱  
 به الماس مژه یاقوت می سفت  
 ز حال خویشتن با کوه می گفت  
 که ای کوه ارچه داری سنگ خاره  
 جوانمردی کن و شو پاره پاره  
 ز بهر من تو لختی روی بخراش  
 به پیش زخم سنگینم سبک باش  
 وگر نه من به حق جان جانان  
 که تا آن دم که باشد بر تنم جان  
 نیاساید تنم ز آزار با تو  
 کنم جان بر سر پیکار با تو  
 شاهنگام کز صحرای اندوه  
 رسیدی آفتابش بر سر کوه  
 سیاهی بر سپیدی نقش بست  
 علم برخاستی سلطان نشستی  
 شدی نزدیک آن صورت زمانی  
 در آن سنگ از گهر جستی نشانی  
 زدی بر پای آن صورت بسی بوس  
 که ای عراب چشم نقش بندان  
 بت سیمین تن سنگین دل من  
 تو در سنگی چو گوهر پای بسته  
 بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس  
 دوابخشی درون دردمندان  
 به تو گمره شده مسکین دل من  
 تو در سنگی چو گوهر دل شکسته  
 سپس به کوه برمی شد و روبه کاخ شیرین با خیال معشوق راز و نیاز  
 می کرد، و از عشق او مدد می جست و با نیروی نازه و سری پرشور به کندن و  
 تراشیدن کوه باز می پرداخت.

جان کندن و کوه بریدن فرهاد روزگاری ادامه یافت. آوازه دلدادگی و  
 ایستادگی این هنرمند عاشق همه جا پیچید. مردم به تماشای کارش  
 می آمدند و از اعجاز عشق حیرت می نمودند. فرهاد فارغ از حضور و سخن  
 دیگران گرم کار و حال خویش بود، با هر ضربه ای که بر سینه سرد سنگ



می نواخت، به یاد بار آهی می کشید و از حال تباه و عشق سوزان خود با خیال او سخنها داشت:

- ۱ مراگر نقره و زر نیست دربار که در پایت کنم خروار خروار  
 ۲ رخ زردم گُند در اشکباری گهی زرکون و گه نقرهکاری  
 روزی شیرین هوس کرد به تماشای هنرغائی فرهاد رود. برنشست و رفت و فرهاد را گرم کوهکنی دید.
- شکر لب داشت با خود ساغری شیر به دستش داد ک: این بریاد من گیر!  
 ۳ چو عاشق مست گشت از جام باقی ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی  
 هنگام بازگشتن، اسب شیرین از پای درآمد، و
- چو عاشق دید کان معشوق چالاک فرو خواهد فتاد از باد بر خاک  
 به گردن اسب را با شهسوارش ز جا برداشت و آسان کرد کارش  
 به فصرش برد از آن سان ناز پرورد که موئی بر تن شیرین نیازد  
 ۴ نداشت بر بساط نوبتی گاه به نوبت گاه خویش آمد دگرراه

پرویز از کار مداوم فرهاد و ماجرای ملاقات شیرین با خبر شد و شنید که بعد از دیدار شیرین نیروی فرهاد افزونتر شده است و

- ۱ از آن ساعت نشاطی در گرفتست ز سنگ آیین سختی برگرفتست  
 اگر ماند بدین قوت یکی ماه ز پشت کوه بیرون آورد راه  
 طوفانی از غیرت و حمد در جانش بر پا گشت. به دلالت درباریان فرومایه  
 تدبیری اندیشید: ناجوانمردی را بدان کوه فرستاد که با خبر دروغین مرگ  
 شیرین، فرهاد را از ادامه کار دلسرد کند. قاصد نامبارک قدم چنین کرد.  
 فرهاد سراپا شور و سودا با شنیدن خبری بدین وحشت انگیزی:
- ۷ برآورد از جگر آهی چنان سرد که گفתי دورباشی بر جگر خورد  
 بزاری گفت ک: تاوخ رنج بردم ندیده راحتی در رنج مُردم...

به شیرین در عدم خواهم رسیدن      به یک تک تا عدم خواهم پریدن  
 صلاى درد شیرین در جهان داد      زمین بر یاد او بوسید و جان داد!  
 شیرین غمناک از این واقعه، عاشق ناکام را به آئینی تمام به خاک  
 سپرد و در عزایش به سوکواری نشست.

پرویز پشیمان از کار خویش و نگران از مکافات روزگار، تسلیت  
 نامه‌ای به شیرین نوشت و با کنایاتی او را از تعزیت داری فرهاد ملامت کرد  
 و دلداریش داد که:

۱      اگر مرغی پرید از آسمانت      پرستد نسر طایر زآسمانت  
 چو ماند بدر گو بشکن هلالی      چو خوی هست از او کم گیر خالی  
 ۲      اگر فرهاد شد، شیرین بماناد      چه باک از زردگل، نسرین بماناد  
 قضا را اندکی بعد ازین واقعه، مریم بیمار شد و درگذشت و پرویز آسوده  
 از مرگ همسر، پاس ظاهر را به سوکواری پرداخت. شیرین به تلافی نامه  
 پرویز، تسلیتی بدو فرستاد لبریز از کنایات جانگزا که:

عروس شاه اگر در زیر خاک است      عروسان دگر دارد، چه باک است؟  
 فلک زآن کرد بر رفتن دلیرش      که آگه بد ز شاه زودسیرش  
 از او به گرچه شه را همدمی نیست      شهنشه زودسیر آمد، غمی نیست  
 نظر بر گلستانی دیگر آرد      وز او به دلتانی در بر آرد  
 در بیغ آن است کان لعبت نماند      و گرنه هر که ماند عیش راند  
 ۳      مرنج ای شاه نازکدل بدین رنج      که گنج است آن صنم، در خاک به گنج  
 محور غم کآدمی غم برنتابد      چو غم گفתי زمین هم بر نتابد  
 برنجد نازنین از غم کشیدن      نسازد نازکان را غم چشیدن  
 عنان آن به که از مریم بتابی      که گر عیسی شوی گردش نیابی  
 اگر در تخته رفت آن نازنین جُفت      به ترک تخت شاهی چون توان گفت  
 به می بنشین زمرگان می چه ریزی      غمت خیزد گر از غم برنخیزی

با مرگ مریم مانعی در راه وصال باقی نمانده بود، اما پرویز هوسناکانه در پی آن بود که از شیرین به عنوان معشوقه‌ای کام دل برگیرد، نه چون همسری هم‌شان و هم‌طراز خویش؛ و شیرین — که چون هر زن پاکیزه دامن صاحب شخصیتی — به آبروی خود دل بسته بود.

به خسرو بیش از آتش بود پندار که زآن نیکوترش باشد طلبکار  
 فرستد مهد و در کاوینش آرد به مهد خود عروس آئینش آرد  
 ۱. متاع نیکبوی بر کار می‌دید بها می‌کرد چون بازار می‌دید  
 ۲. ملک دم داد و شیرین دم نمی‌خورد ز ناز خویش موئی کم نمی‌کرد  
 پرویز آزرده از غرور و امتناع شیرین، برای تحریک حسادت و در هم شکستن مقاومت او — به توصیه درباریان بدآموز — با روسپی زیبایی «شکر» نام به کاجمونی و هوسبازی پرداخت. شیرین دلشکسته از سبک‌رهای پرویز، خود را در اقامتگاهش دور از شهر و شهریان زندانی کرد. چند ماهی بدین منوال گذشت و سرانجام پرویز که غرور شاهانه را پایمال بی‌اعتنائی شیرین می‌دید و می‌دانست که:

۳. شکر هرگز نگیرد جای شیرین بچربد بر شکر حلوی شیرین  
 دلش می‌گفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمی‌دارد شکر سود  
 گرم سنگ آسیا بر سر بگردد دل آن دل نیست کز دلبر بگردد  
 دگر ره گفت کاین تدبیر خام است صبوری کن که رسوائی تمام است  
 مرا دعوی چه باید کرد شبری که آهونی کند بر من دلیری  
 ۴. چنان در سرگرفت آن ترک طناز که زو خسرو نه، کیخسرو برد ناز  
 ۵. من این آرم تا کی دارم او را چو آردم تمام آزارم او را  
 و چون می‌دانست که شیرین در محنت‌سرای عزلت مصاحب غمگساری جز شاپور نقاش ندارد، ناجوانمردانه وی را از ملاقات شیرین منع کرد، تا زین رنجیده عزت طلب از غم تنهایی بجان آید؛ و چنین شد،

- ۱ به تنگ آمد شبی از تنگی حال
- ۲ شبی نیره چو کوهی زاغ بر سر
- ۳ شبی دم‌سرد چون دلهای بی‌سوز  
کشیده در عقابین سباهی
- ۴ دهل‌زن را زده بر دستها مار  
فتاده پاسبان را چوتک از دست
- ۵ سیاست بر زمین دامن گشاده  
زناشویی به هم خورشید و مه را
- گرفته آسمان را شب در آغوش  
دل شیرین در آن شب خیره مانده
- ۶ زبان بگشاد و می‌گفت: ای زمانه!  
چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی
- ۷ از آن گریبان شدم کاین زنگی تار  
چه افتاد ای سپهر لاجوردی
- ۸ مگر دود دل من راه بستت؟  
نه زین ظلمت همی پیام امانی
- ۹ مرا بنگر چه غمگین داری ای شب  
شبا! امشب جوانمردی بیاموز
- ۱۰ چرا بر جای ماندی چون سیه میخ؟  
دهل‌زن را گرفتم دست بستد
- ۱۱ بخوان ای مرغ، اگر داری زبانی  
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر
- ۱۲ وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن  
و در آستانه طلوع کوکبه بامداد، با دل شکسته دست نیاز به درگاه خدا
- که بود آن شب بر او مانند یک سال  
گران جنبش چو زاغی کوه بر پر  
برات آورده از شبهای بی‌روز  
پر و منقار مرغ صبحگاهی  
کواکب را شده در پایا خار  
جزس جنبان خراب و پاسبان مست  
زمانه تیغ را گردن نهاده  
رجم بسته به زادن صبحگه را  
شده خورشید را مشرق فراموش  
چراغش چون دل شب نیره مانده  
شب است این یا بلانی جاودانه؟  
چو زنگی آدمی خواربست گوئی  
چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار  
که امشب چون دگر شبا نگریدی؟  
نفیر من خشک در پا شکست؟  
نه از نور سحر بینم نشانی  
ندارم دین اگر دین داری ای شب  
مرا یا زود گش، یا زود شوروز  
بر آتش می‌روی یا بر سر نیخ؟  
نه آخر پای پروین را شکستد  
بخند ای صبح، اگر داری دهانی  
چرا بر ناوری آواز نکبیر؟  
چرا نایی برون بی‌سنگ و آهن؟

برداشت که:

خداوندا! شب را روز گردان	چو روزم در جهان پیروز گردان
شب دارم سیاه از صبح نومید	درین شب روسیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان	برین غم چون نشاطم چیر گردان...
به داور داور فریادخواهان	به یارب یارب صاحب گناهان
به وردی کز نوآموزی برآید	به آهی کز سر سوزی برآید
به مقبولان خلوت برگزیده	به معصومان آلابش ندیده
که رمی بر دل پرخونم آور	ازین گرداب غم بیرونم آور

• • •

پرویز که در اوج غرور معشوق آزار خویش همچنان دلبسته شیرین بود، و وصال شهزاده زیبائی چون مریم و طنازی های زن دلفریبی چون شکر نتوانسته بود او را در عشق شیرین شکیبیا کند، به بهانه شکار با ساز و برگ شاهانه خیمه به صحرا زده و در حوالی قصر شیرین فرود آمده بود، بامدادی پگاه نشاط شراب کرد و چون مست شد به یاد عشق دبرینه

برون شد مست و بر شبدیز بنشست      سوی قصر نگارین راند سرمست  
دل از مستی شده رقاص با او      غلامی چند خاصر الخااص با او  
شیرین در غمخانه عزلت نشسته بود که پامداران و ندیمگان سراسیمه  
نزدش دویدند و خبر آوردند که پرویز با تنی چند از خاصان رو به قصر شیرین  
می تازد و ظاهرا هوای دیدار او دارد. زن زیبای پاکیزه دامن حیرت زده از  
حرکات شاه بلهوس

دل پاکس ز ننگ و نام ترسید	وز آن پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن	رقیبی چند را بر در نشستن
به دست هر یک از بهر نثارش	یکی خوان زر که بی حد بُد شمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه	یکی میدان بساط افکند بر راه

۱ همه ره را طراز گنج بردوخت گلاب افشانند خود چون عود مسبوخت  
 به بام قصر بر شد چون یکی ماه نهاده گوش بر در دیده بر راه  
 پرویز مست و خرامان از دور پیدا شد. خادمان و نگهبانان قصر شیرین  
 به پیشوازش دوینند و نثارها کردند، و او با غروری شاهانه بر دیباهای  
 گرانبائی که گسترده بودند مرکب پیش راند تا به دروازه قصر رسید و چون  
 در را بسته دید، حیرت زده بر جای ماند و

۲ رفیقی را به نزد خویشان خواند که: ما را نازنین بر در چرا ماند؟  
 درون شو، گو «نه شاهنش، غلامی فرستادست نزد بکت پیامی  
 که مهمانی به خدمت می گراید، چه فرمائی؟ درآید یا نیاید؟  
 تو کاندر لب نمک پیوسته داری به مهمان بر چرا در بسته داری؟  
 درم بگشای کاخر پادشاهم به پای خویشان عذر تو خواهم  
 تو خود دانی که من از هیچ رانی ندارم با تو در خاطر خطائی  
 بیاید با منت دمساز گشتن ترا نادیده نتوان بازگشتن  
 وگر خواهی که اینجا کم نشینم رها کن کز سر پابت ببینم».

شیرین که با شنیدن پیغام پرویز دستخوش بیم و هیجان شده بود، بفرمود  
 تا خرگاهی شاهانه در میدانگاه مقابل قصر بر پا کردند و کنیزی فراخواند و  
 به پیام شاهانه پاسخ فرستاد که:

۳ «نه تُرک این سرا، هندوی این بام شهنشه را چنین دادست پیغام  
 که گر مهمان مائی ناز منماید به هر جا کت فرود آرم فرود آی  
 صواب آن شد ز روی پیش بینی که امروزی در این منظر نشینی  
 من آیم خود به خلعت بر سر کاخ زمین بوسم به نیروی تو گستاخ  
 بگویم آنچه ما را گفت باید چو گفتیم، آن کنیم آنگه که شاید»

خسرو در خرگاه فرود آمد و شیرین خوان رنگین شاهانه ای ترتیب داد و  
 برایش فرستاد،

- پس آنگه ماه را پیرایه بر بست  
 فرو پوشید گلناری پرندی  
 کمندی حلقه وار افکند بر دوش  
 حایل پیکری از زَرِ کافی  
 سرآغوشی برآموده به گوهر  
 سیه شعری چو زلف عنبرافشان  
 و با آرایشی چنین هوس انگیز بطنازی خرامان شد و بر لب دیوار قصر آمد و به  
 ادب در برابر شاه تعظیمی کرد و رشته مرواریدی که زین گریبان داشت  
 بگست و برفرق او افشاند. پرویز آغاز سخن کرد.

- که: دایم تازه باش ای سرو آزاد  
 جهان روشن به روی صبح خندت  
 دلم را تازه کرد این خرمی ها  
 ولی در بستت بر من چرا بود؟  
 زمین وارم رها کردی به پستی  
 نگویم بر توام بالایی هست  
 نه مهمان توام؟ بر روی مهمان  
 و شیرین در پاسخ ضمن خوشامدی متواضعانه که:

- فلک بند کمر شمشیر بادت  
 سری کز طوق تو جوید جدائی  
 با تعبیر دلنشینی به توجه کار خود پرداخت که:  
 مزین طعنه که بر بالا زدی تخت  
 علم گشتم به تو در مهربانی  
 من آن گردم که از راه تو آید  
 تو هستی از سر صاحب کلاهی  
 تن پیل و شکوه شیر بادت  
 مباد از بند بیدادش رهائی  
 کنیزان ترا بالا بود رخت  
 علم بالای سر بهتر تو دانی  
 اگر گرد تو بالا رفت، شاید  
 نشسته بر سریر پادشاهی

۱ من از عشقت برآورده فغانی  
جهانداران که تُرکان عام دارند  
۲ من آن تُرک سیه چشمم براین بام  
و گر بالای مه باشد نشستم  
و در مورد بستن دروازه زیرکانه پاسخ داد که:

۱ نه مهمانی، تویی بازِ شکاری  
وگر مهمانی اینک دادمت جای  
۲ به صاحب رذی و صاحب قبولی  
حلیث آنکه در بستم، روا بود  
۳ چو من خلوت نشین باشم تو محمور  
و با تذکر این نکته که رسیدن به وصال زنی چون او صاحب شخصیت،  
آداب و تشریفاتی دارد، به راهنمایش پرداخت که:

ترا بایست پیری چند هشیار  
۴ مرا بردن به مهدِ خسروآئین  
چو من شیرین سواری، زینی ارزد  
۵ تو می خواهی مگر کز راه دستان  
به دست آری مرا چون غافلان مست  
۶ مکن پرده دری درمهد شاهان  
۷ تو با شکر توانی کرد این شور  
و با این اشاره به بلهوسی های خسرو به ملامتش پرداخت که:

۱۰ دو دلبر داشتن از یکدلی نیست  
سزاوار عطارد شد دو پیکر  
۱۱ رها کن نام شیرین از لب خویش  
تو از عشق من و من بی نیازی  
۱۲ دو دل بودن طریق عاقلی نیست  
تو خورشیدی، ترا یک برج بهتر!  
که شیرینی دهانت را کند ریش  
به من بازی کنی در عشقبازی



مزن شمشیر بر شیرین مظلوم  
 چو سلطان شو که با یک گوی سازد  
 ز ده گونی به ده سونبست ناورد  
 مرا از روی تو یک قبله در پیش  
 اگر زیبارخی رفت از کنارت  
 ترا مشکوی مشکین پُر غزالان  
 و در پی این شکوه‌های گزنده، به ناله از روزگار خود پرداخت که

بیاساید همه شب مرغ و ماهی  
 منم چون مرغ در دامی گرفته  
 چو طوطی ساخته با آهنین بند  
 تو در خرگاه و من در خانه تنگ  
 چو من با زخم خو کردم درین خار  
 دو روز عمر اگر داد است اگر دود  
 بلی چون رفت باید زین گذرگاه  
 بر این تن کو هایل بر فلک بست  
 به گوری چون بری شیر از کنارم  
 نه آن طفلم که از شیرین زبانی  
 درین خرمن که تو بر تو عتابست  
 پرویز در جوابش نیاز عاشقانه را با تبختر شاهانه درآمیخت که:

مکن بر من جفا کز هیچ راهی  
 وگر دارم گناه آن دل رحیم است  
 همه تندی مکن، لختی بیارام  
 شبانی پیشه کن، بگذار گرگی  
 ندارم جز وفاداری گناهی  
 گناه آدمی رسم قدیم است  
 رها کن توستی چون من شدم رام  
 مکن با سر بزرگان سر بزرگی  
 بزرگان را چنین بی پایه کردن  
 نشاید خوی بد را مایه کردن

شیرین، رنجیده خاطر از غرور پرویز، و اینکه نیاز عاشقانه را با  
رجزخوانی شاهانه آمیخته است، لب به سرزنش گشود:

۱      مرا در دل ز «غرو» صد غبار است      ز شاهی بگذر، آن دیگر شمار است  
هنوزم ناز دولت می‌غمانی؟      هنوز از راه جباری درآی؟  
هنوزت در سر از شاهی غرورست؟      دریغا کاین غرور از عشق دورست  
نیاز آرد کسی کو عشق باز است      که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است  
۲      نازد عاشق با سرفرازی      که بازی برنتابد عشق‌بازی  
سپس در جواب قدرت‌غمانی شاهانه، با ظرافتی دلبرانه به توصیف کبریای  
جمال خویش پرداخت:

چرا باید که چون من سروی آزاد      بود در بندِ محنت مانده ناشاد  
۳      هنوزم در دل از خونی طرہاست      هنوزم در سر از شوخی شغباست  
۴      هنوزم هندوان آتش پرستند      هنوزم چشم چون تُرکان مستند  
هنوزم غنچه گل ناشکفته است      هنوزم دُرِ دریائی نسته است  
۵      هنوزم لب پر آب زندگانیت      هنوزم آب در جوی جوانی است  
رُخم سر خیلِ خوبانِ طراز است      کمینه خیل‌تاشم کبر و ناز است  
چراغ از نور من پروانه گردد      مہ نو بیندم دیوانه گردد  
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ      گل روم ز روی گل بزد رنگ  
ترنج غنیم را گر کنی یاد      زنج بر خود زند نارنج بغداد  
۶      چو سبب رخ نهم بر دست شاهان      سبب واپس برد سبب سپاهان  
بهر دُر کز لب و دندان بیخشم      دل بستام و صد جان بیخشم  
۷      من آرم در پلنگان سرفرازی      غزالان از من آموزند بازی  
گوزن از حسرت این چشم چالاک      ز مرگان زهر پالاید نه تریاک  
گر آهو یک نظر سوی من آرد      خراج گردنم بر گردن آرد  
۸      به نازی روم را در جستجویم      به بونی باختم در گفتگویم

- بهار انگشت کش شد در نکونی  
بدان تزی که دارد طبع مهتاب  
چو یاقوت نبید خام گیرد  
جهانی ناز دارم، صد جهان شرم  
لب لعلم همان شگرفشانست  
ز خوش نقلی چو می در جام ریزم  
اگر چه نار سیمین گشت سیم  
زخم روزی که بفروزد جهان را  
زرعنائی که هست این نرگس مست  
چه شورشها که من دارم درین سر  
برو تا بر تو نگشایم به خون دست  
نخورده زخم دست راست بردار  
تو سنگین دل شدی من آهنین جان  
پرویز که ناز نیاز انگیز شیرین  
بر شور تمنایش افزوده بود، لحن خود را  
نصیحت آمیز کرد که:
- مکن با من حساب خوبرونی  
تو در آینه دیدی صورت خویش  
بدین خوی که رویت رشک ماه است  
مبادا چشم کس بر خوبی خویش  
رها کن جنگ و راه صلح بگشای  
اگر چه رسم خوبان تندخوئیست  
چو باد از آتش تا کی گریزی  
مرا تا دل بود دلبر تو باشی  
بس این اسب جفا بر من دواندن  
که صدره خوبتر زانی که گوئی  
به چشم من دری صدبار از آن بیش  
مبین در خود که خودبینی گناه است  
که زخم چشم خوی را کند ریش  
نفاق آمیز عذری چند بنمای  
نکوئی نیز هم رسم نکوئیست  
نه من خاک توام؟ آیم چه ریزی  
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی  
گهم در خاک و گه در خون نشانندن

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم ترا خواهم، بدین کار آمدستم  
 اصرار پرویز برانکار شیرین افزود و سخنش دلازاتر شد:

زبان آتشی خوش می فروزد خوش آن باشد که دیگت را نسوزد  
 ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز بر این در خواه بنشین خواه برخیز  
 کمند افکندنت بر قلعه ماه چه باید، چون نیابی بر فلک راه  
 به شب بازی فلک را در نگیری به افسون ماه را در برنگیری  
 و با یادآوری هوسبازی های خسرو، کلامش رنگ ملامت گرفت که:

به ار تا زنده باشم گرد آن کس نگردم کز من او را بس بود بس-  
 ترا گر ناگواری بود ازین پیش ز شکر ساختی گلشکر خویش  
 شکر خوردی و شیرین نیز خواهی؟ شکار ماه کن یا صید ماهی  
 هوای قصر شیرینت تمام است سر کوی شکر دانی کدام است  
 نیاید شه پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابکتر از من  
 ز غم خوردن دلی آزاد داری به دم دادن سری پُرباد داری  
 ز تو گر کار من بدگشت بگذار خدائی هست کو نیکو کند کار  
 نشینم هم در این ویرانه وادی برانگیزم منادی بر منادی  
 که با شیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا کرد او شکرریز  
 و در پی این خشم و خروشها، به عتاب از جای برخاست و دلبرانه آهنگ  
 رفتن کرد، در حالی که همه زیبایی های اندام دلربای خود را به مهارت و  
 هوس انگیزی در چشم پرویز جلوه می داد و بر شور و هیجان او می افزود،

بدان آئین که خوبان را بود دست زنخندان می گشاد و زلف می بست  
 جمال خویش را در خز و خارا به پوشیدن می کرد آشکارا  
 گهی می کرد نسرین را نصب پوش گهی می زد شقایق بر بناگوش  
 گهی بر فرق بند آشفته می بود گره می بست و برمه مشک می سود  
 به زیور راست کردن دیر می شد که پایش بر سر شمشیر می شد

ز گیسو گه کمر می‌کرد و گه تاج  
 شقایق بستش بر گردن ماه  
 در آن حلواپزی کرد آتشی نرم  
 چو هر هفت آنچه بایست از نکونی  
 به شوخی پشت بر شه کرد حالی  
 در آن پیچش که زلفش تاب می‌داد  
 به گیسوی رسن‌وار از پس پشت  
 بلورین گردنش در طوق سازی  
 دل کز عشق آن گردن همی مُرد  
 به رعنائی گذشت از گوشه بام  
 پرویز سوگندش داد که باز آید و بنشیند و سخنش را بشنود. شیرین با  
 همان ناز و طنازی بازگشت. پرویز با لحنی اندرزگرانه بدو گفت:

گرفتم کز من آزاری گرفتی  
 مکن نازی که بار آرد نیازت  
 به نومیدی دلم را بیش مشکن  
 فرود آی از سر این کبر و این ناز  
 در اندیش ارچه کبکت نازنین است  
 هم آخر در کنارِ پتم افقی  
 همان بازی کنم با زلف و خالت  
 و سرانجام به قصد تحریک حسادت زنانه، به قهری نازآلوده متوسل شد که:

مبارک باد، گیرم راه در پیش  
 چنان کاؤل زدم، دانم زدن ساز  
 به داروی فراموشی کشم دست  
 به جلای دگر نوشین کنم جام  
 به باد ساقی دیگر شوم مست  
 به حلوی دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بردارم دگر بار  
شکرنامی به چنگ آرم شکر بار  
نبرد تلخ با او می‌کنم نوش  
ز تلخیهای شیرین کر کنم گوش  
دل در بازگشتن چاره‌ساز است  
سخن کوناه شد، منزل دراز است  
و شیرین همچنان بر انکار باقی ماند که:

بس است این زهر شکرگون فشاندن  
بر افسون‌خوانده‌ای افسانه خواندن  
سخن‌های فسون‌آمیز گفتن  
حکایت‌های بادانگیز گفتن  
به نخجیر آمدن با چتر زرین  
نهادن متنی بر قصر شیرین...  
قدم برداشتی و رنجبه بودی  
کرم کردی خداوندی نمودی  
ولیک امشب شب در ساختن نیست  
امید حجره واپرداختن نیست  
هنوز این زیره با دردیگ خام است  
هنوز اسباب حلوا ناتمام است  
تو امشب بازگرد از حکمرانی  
به متان کرد نتوان میهمانی  
چو وقت آید که پخته گردد این کار  
تو ام خواندنت مهمان دگر بار  
پرویز که از ابرام و تمنا طرفی نبسته بود به ندی تهید روی آورد که:

نبینی عیب خود در تندخویی  
بدینسان عیب من تا چند گوئی  
زل لعل این سنگ‌ها بیرون می‌فکن  
به خاک افکنندیم در خون می‌فکن  
لبی چون انگبین داری ز من دور  
زبان در من کشی چون نیش زنبور؟  
مکن با اینهمه نرمی درشتی  
که از قائم نیاید خار پشتی  
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم  
به دیدار تو عشرت ساز گردم  
وگر بر من نخواهد شد دلت راست  
به دشواری توانی عذر آن خواست  
و شیرین در پاسخش تندتر و سرسخت‌تر شد که:

تو شاهی رو که شه را عشق‌بازی  
تکلف کردنی باشد مجازی  
نباشد عاشق جز کار آن کس  
که معشوقیش باشد در جهان بس...  
مرا سیلاب محنت در بدر کرد  
تو رخت خویشتن برگیر و برگرد  
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد  
دمت گر صبح باشد در نگیرد

- برو کز هیچ رونی در ننگجی  
گره بر سینه زن بی رنج محروش  
حلالی خور چو بازان شکاری  
پس آنگه بر زبان آورد سوگند:  
به قدر گنبد پیروزه گلشن  
به هرنفشی که در فردوس پاک است  
که بی کاوین، اگر چه پادشاهی  
و خشم آلود روی از پرویز گرداند و به درون قصر رفت.



پرویز سرخورده و نومید به قرارگاه خود باز آمد. نشاط بزم و عشرت نداشت. با شاپور خلوت کرد و قصه ناکامی خویش با او در میان گذاشت. شاپور تسلیتش داد که:

- اگر شیرین سر پیکار دارد  
مرنج از گرمی شیرین رنجور  
ستیز عاشقان چون برق باشد  
به جور از نیکوان نتوان بریدن  
ز خوبان توسنی رسم قدیم است  
رهائی خواهی از سیلاب اندوه  
گر از هر باد چون کاهی بلرزی  
بر آن مه ترکسازی کرد نتوان  
زن است آخر در اندر بند و مشتاب  
مگر ماه و زن از یک فن درآیند  
چه پنداری که اوزین غصه دور است  
گر از کوه جفا سنگی درافتد  
رطب دانی که سر با خار دارد  
که شیرینی به گرمی هست مشهور  
میان ناز و وحشت فرق باشد،  
بباید ناز معشوقان کشیدن،  
چو مار آبی بود زخمش سلیم است  
قدم بر جای باید بود چون کوه  
اگر کوهی شوی کاهی نیززی  
که بر مه دست بازی کرد نتوان  
که از روزن فرود آید چو مهتاب  
که چون در بندی، از روزن درآیند  
نه دور است او، ولی دائم صبور است  
ترا بر سایه، او را بر سر افتد

وگر خاری ز وحشت حاصل آید      ترا بر دامن، او را بر دل آید  
یک امشب را صبوری کرد باید      شب آبتن بود تا خود چه زاید

در آن شامگاه پرحادثه، پس از رنجش و رفتن پرویز، پشیمانی بر دل  
شیرین سایه افکند و بیتابی و شوریدگی بر صبر و وقارش غالب آمد، جامه  
مردان پوشید و بر گلگون نشست و بر نشان ستم شبدیز، بکه و تنها، سر در  
بیابان نهاد.

۱      همی شد تا به لشکرگاه خسرو      جنیبت راند تا خرگاه خسرو  
زبان پاسبانان دید بست      حمایل‌های سرهنگان گسته  
۲      همه افیون‌خور مهتاب گسته      ز پای افتاده، مست خواب گسته  
شاپور که تازه با داستان‌رانیهای خود شاه را به خواب کرده بود، از روزن  
خرگاه شبجی را دید که به لشکرگاه نزدیک می‌شود، بی‌آنکه کسی را از  
نگهبانان خبر کند، از سرپرده بیرون آمد و به سوی سوار شتافت و با شناختن  
شیرین، حیرت‌زده از رفتار دلیرانه او، در خیمه‌ای نزدیک سرپرده خسرو  
فرودش آورد و در پاسخ تقاضای او که

۱      دو حاجت دارم و در بند آمم      برآور زانکه حاجتمند آمم  
یکی شه چون طرب را گوش گیرد      جهان آواز نوشانوش گیرد  
۲      مرا در گوشه‌ای تنها نشانی      نگوئی راز من شه را نهانی  
۳      بدان تا هو و نازش را بینم      جمال جان‌نوازش را بینم  
دوم حاجت که گریابد به من راه      به کاوین سوی من بیند شهنشاه  
۴      گر این معنی بجای آورد خواهی      بکن ترتیب تا ماند سیاهی  
وگر نه تا ره خود پیش گیرم      سر خویش و سرای خویش گیرم  
باقید سوگند تعهد کرد که به مراد دل شیرین رفتار کند.

بامدادان پرویز بیدار شد و شاپور را به حضور خواند و به تعریف خوابی



که دیده بود پرداخت که:

چنان دیدم که اندر پهن باغی به دست آوردمی روشن چراغی  
و شاپور خواب شاه را چنین تعبیر کرد که بزودی وصال شیرین نصیبت  
خواهد شد. به تلافی ملال دوشینه و به شادی این خواب خوش، پرویز نشاط  
شراب کرد و فرمان داد تا مجلسی شاهانه ترتیب دهند.

برآمد نوبتی را سر برافلاک	نهان شد چشم بد چون فته در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت	ستاده خلق بر در دست بر دست
به سرهنگان سلطانی حمایل	در و درگه شده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی گردن به عبوق	فروخته کله چون جعد منجوق
به دهلیز سراپرده سیاهان	حبش را بسته دامن در سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی	چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود در پایین اورنگ	ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل	به نوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گردک‌های دورادور بسته	مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گردک نشسته خسرو چین	در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت	که گنجی برد هر بادی که زورفت
ز خاکش باد را گنج روان بود	مگر خود گنج بادآورده آن بود
منادی جمع کرده همدمان را	برون کرده ز در ناعمرمان را
لبالب کرده ساق جام چون نوش	پیایی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته	جهان را چون فلک در خط گرفته
به دستان دوستان را کیسه پرداز	به زخمه زخم دل‌ها را شفا ساز

بزم پرویز را بجز باربد خنیاگر دیگری بود به نام نکیا

که زو خوشگوتری در لحن آواز	ندید این چنگ پشت ارغنون‌ساز
نواهایی چنان چالاک می‌زد	که مرغ از درد پر بر خاک می‌زد

چنان بر ساختی الحان موزون      که زهره چرخ می زد گرد گردون  
 جز او کافزون شمرد از زهره خود را      ندادی یارنی کس باربد را  
 چون بارعام به بزم خاص بدل گشت، شاپور - به اشارت شیرین - نکیسا را  
 نزدیک جایگاه او نشاند، و شیرین - نهان از چشم پرویز - از نکیسا  
 درخواست که حسب حال اوسرودی ساز کند. نکیسا به آوازی خوش خواندن  
 گرفت:

مغسب ای دیده دولت زمانی      مگر کز خوشدلی یابی نشانی  
 برآی از کوه صبر ای صبح امید      دلم را چشم روشن کن به خورشید  
 بساز ای بخت با من روزگی چند      کلیدی خواه و بگشایم دل از بند  
 ز سر بیرون کن ای طالع گرانی      رها کن تا توانی ناتوانی  
 به عیاری برآر ای دوست دستی      برافکن لشکر غم را شکستی  
 جگر در تاب و دل در موج خونست      گر آری رحمتی وقتش کنون است  
 میندازم چو سایه بر سر خاک      که من خود اوفتادم زار و غمناک  
 چون آواز نکیسا تمام شد، نوبت به نغمه سرانی باربد رسید:

نسیم دوست می یابد دماغم      خیال گنج می بیند چراغم  
 کدامین آب خوش دارد چنین جوی      کدامین باد را باشد چنین بوی  
 مگر وقت شدن طاووس خورشید      پرافشان کرد بر گلزار جمشید  
 مگر سروی ز طارم سر برآورد      که ما را سربلندی بر سر آورد  
 مگر ماه آمد از روزن درافتاد      که شب را روشنی در منظر افتاد  
 مگر باد بهشت اینجا گذر کرد      که چندین خرمی در ما اثر کرد  
 مگر با ماست آب زندگانی      که ما را زنده دل دارد نهانی  
 مگر شیرین ز لب افشاند نوشی      که از هر گوشه ای خیزد خروشی  
 دیگر باره نکیسا از زبان شیرین نغمه آغاز کرد:

زهی چشمم به دیدار تو روشن      سر کوبیت مرا خوشتر ز گلشن

- به تو خوشدل دماغ مشک بیزم  
 مرا چشمی و چشم را چراغی  
 جالت اختران را نور داده  
 بس است این یار خود رازار کشتن  
 زنی هر ساعت بر سینه خاری  
 حدیث بی زبانی بر زبان آر  
 ز بی رختی کشیدم بر درت رخت  
 ترا گر دست بالا می پرستم  
 جوانی را به یادت می گذارم  
 خوشا وقتی که آئی در برم ننگ  
 به ناز نیم شب زلفت بگبیرم  
 شبی کز لعل میگونت شوم مست  
 من و زین پس زمین بوس وثاقت  
 به تو دادم عنان کارسازی  
 به پشت کشته و افکنده باشم  
 باربد در پاسخ نکبیا ترم آغاز کرد:  
 به خواب نرگس جادوش سوگند  
 به دود افکندن آن زلف سرکش  
 به بانگ زیورش کز شور خلخال  
 به مروارید دیباهای مهدش  
 به عنبر سودنش بر گوشه تاج  
 به نازش کز جابیت بی نیاز است  
 به طاق آن دو ابروی خیده  
 بدان مرگان که چون برهم زندیش
- ز تو روشن چراغ صبح خیزم  
 چراغ چشم و چشم افروز باغی  
 به خوبی عالمت منشور داده  
 جوانمردی نباشد یار کشتن  
 مزن چون میزنی بنواز باری  
 میان در بسته ای را در میان آر  
 که سختی روی مردم را کند سخت  
 به حکم زیر دستی زیر دستم  
 برین امید روزی می شمارم  
 می نایم دهی بر ناله چنگ  
 چو شمع صبحدم پیشت بمیرم  
 بخیم تا قیامت بر یکی دست  
 ندارم بیش ازین برگ فراق  
 تو دانی گر کشی ورمی نوازی  
 از آن بهتر که بی تو زنده باشم
- که غمزهش کرد جادو را زبان بند  
 که چون دود افکنان در من زد آتش  
 درآرد مرده صدساله را حال  
 به مروارید شیرین کار شهش  
 به عقد آمودنش بر تخته عاج  
 به عذرش کان بسی خوشتر ناز است  
 مثالی را دو طغرا برکشیده  
 کند زخمش دل هاروت را ریش

به چشمش کز عتاب کرد رنجور  
 بدان عارض کزو چشم آب گیرد  
 بدان گیو که قلعه‌ش را کمند است  
 به مارافسانی آن طزه و دوش  
 بدان نرگس که از نرگس گروبرد  
 بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر  
 به سحر آن دو بادام کمر بند  
 به چاه آن زنج بر چشمه ماه  
 به طوق غبغبش گوئی که آبی  
 بدان سیمین دونار مجلس افروز  
 به فندق‌های سیمینش در انگشت  
 بدان ساعد که از بس رونق و آب  
 بدان نازک میان شوشه اندام  
 به سیمین ساق او گفتن نیارم  
 به خاک پای او کز دیده بیش است  
 که گر دستم دهد کارم به دستش  
 ز دستم نگذرد تا زنده باشم  
 و نکیا به پاسخ چنین سرود:

برافکن سایه‌ای چون سرو بر خاک  
 رسن در گردنی چون من نیابی  
 رسن در گردن آیم چون اسیران  
 بخرده در میان آوردمش باز  
 نهادم با دو لعلش در میانه  
 هم از سر تافتن تأدیب آن یافت

۱  
 ۱۱  
 ۱۵  
 و نکیا به پاسخ چنین سرود:

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک  
 از این مشکین رسن گردن چه تابی  
 اگر گردن کشی کردم چو میران  
 دهانم گر ز خردی کرد یک ناز  
 زبان گر برزد از آتش زبانه  
 وگر زلفم سر از فرمان بری تافت

و گر چشم ز ترکی تنگی کرد  
خم ابروم اگر زه بر کمان بست  
وگر غمزه م بستی تیری انداخت  
گر از تو جعد خویش آشفته دیده  
چو مشعل سر درآوردم بدین در  
اگر خطت کمر بندد به خونم  
و گر گیرد خیالت کار من سُست  
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش

در پاسخ نکبیا، بارید بدین مضمون غزل سرانی گرفت:

بسی کوشم که دل بردارم از تو  
نه بتوان دل ز کارت برگرفتن  
بدان چشم به کآهو شکار است  
فرو ماندم ز تو خالی و نومید  
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها  
مذارم بیش ازین چون ماه در میغ  
چو در ملک جمالت تازه شد رای  
به بوسی بر فرورز افسرده‌ای را  
مرا فرخ بود روی تو دیدن

شیرین از آواز بارید بی قرار شد و رو به نکبیا کرد که:

بزن راهی که شه بی راه گردد  
و نکبیا چنین سرود:

باز ای یار با یاران دلوز  
گره بگشای، با ما بستگی چند؟  
خوش آن باشد که امشب باده نوشم  
که دی رفت و نخواهد ماند امروز  
شتاب عمر بین، آهستگی چند؟  
امان باشد که فردا باز کوشیم؟

چو بر فردا نماند امیدواری      بیاید کردن امشب سازگاری،  
 تمنای من از عمر و جوانی      وصال نست آنگه زندگانی  
 به هر سختی که تا اکنون نمودم      چو لحن مطربان در پرده بودم  
 کنون در پرده خون خواهم افتاد      چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد  
 پرویز با شنیدن پیامی که در نغمه نکبسا نهفته بود بی‌قرارانه از باربد  
 پاسخی طلبید و باربد آهنگی بدین مضمون نواختن گرفت:

بیخشای ای صنم بر عذر خواهی      که صد عذر آورد در هر گناهی  
 گر از حکم تو روزی سر کشیدم      بسی زهر پشیمانی چشیدم  
 گرفتم هر چه من کردم گناهت      نه آخر آب چشمم عذرخواه است  
 تو بر من تا توانی ناز میساز      که تا جانم برآید میکشم ناز  
 منم عاشق مرا غم سازگار است      تو معشوق ترا با غم چه کار است  
 تو گر سازی وگرنه، من برآتم      که سوزم در غمت تا می‌توانم  
 شوق وصال پرویز و تأثیر نغمه‌های نکبسا و باربد، زمام اختیار از کف  
 شیرین ربود. بیخودانه از درون خیمه شروع به نغمه‌سرانی کرد. صدای  
 آشنای شیرین وقار شاهانه پرویز را درهم شکست و او هم در پاسخ  
 نغمه‌سرانی شیرین به ترانه‌خوانی پرداخت و بی‌صبرانه به طرف سرپرده‌ای  
 دوید که آواز شیرین از آنجا به گوشش رسیده بود، اما  
 درآمد در زمان شاپور هشیار      گرفتش دست و گفتا: جانگهدار!  
 در این اثنا پرده خیمه به کناری رفت و

پری پیکر برون آمد ز خرگاه      چنان کز زیر ابر آید برون ماه  
 چو عیاران سرمست از سر مهر      به پای شه درافتاد آن پری‌چهر

قهر و نازها به پایان رسید. دوران تلخ جدائی به روزهای شیرین وصال  
 پیوست. هفته‌ای در آن شکارگاه به عشرت و رامش نشستند، و در بامداد

هفتمین روز، ترتیب مقدمات عروسی را، شیرین به اقامتگاه خویش در قصر شیرین برگشت و پرویز به پایتخت خود نیسفون آمد.

عروس صبح را پیروز شد بخت	به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
عجوز عالم از زر یاره کردن	جهان رست از مرقع پاره کردن
که خور از شرم آن آرایش انداخت	شاه از بهر عروس آرایشی ساخت
سراسر سرخ موی و زرد خلخال	هزار اشتر سه چشم و جوان سال
همه زرین ستام و آهنین سُم	هزار اسب مرصع گوش تا دم
که دوران بود با رفتارشان لنگ	هزار اشتر ستاره چشم و شبرنگ
به رخ هر یک چراغ بت پرستان	هزاران لعبتان نار پستان
همه دُر در کلاه و حلقه در گوش	هزاران ماهرویان قصب پوش
همه آکنده از لؤلؤی شهوار	ز صندوق و خزینه چند خروار
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود	ز مفرشها که پُر دیا و زر بود
به هر طاووس در کبکی بهاری	چو طاووسان زرین ده عماری
ز بهر خاص او ترتیب کرده	یکی مهدی به زر ترکیب کرده
جنیبتها روان با طوق و هرا	ز حد بیستون تا طاق گرا
هوا را موج بیرق رنگ داده	زمین را عرض نیزه تنگ داده
عماری در عماری مهد در مهد	همه ره موکب خوبان چون شهد
قصبهای شکرگون بسته بر ماه	شکر ریزان عروسان بر سر راه
ز خال و لب سرشته مشک با قند	پریچهره بتان شوخ دلبند
عراق وار بسته فرق بندی	به گرد فرق هر سرو بلندی
ز گیسو کرده مشکین نازیانه	به پشت زرین بر اسبان روانه
زده بر لولو زر لولو تر	به گیسو در نهاده لولو زر
چنین آرایشی زو چشم بد دور	بلین رونق بلین آیین بلین نور
به استقبال شیرین باز رفتند	یکایک در نشاط و ناز رفتند

بجای فندق افشان بود بر سر  
 بجای پَرّه گل نافه مشک  
 همه ره گنج ریز و گوهرانداز  
 چو آمد مهد شیرین در مداین  
 به هر گامی که شد چون نوپاری  
 چنان کز بس درم ریزان شاهی  
 فرود آمد به دولت گاه جنبید  
 ملک فرمود خواندن موبدان را  
 ز شیرین قصه ای بر انجمن راند  
 که «شیرین شد مرا هم جفت و هم یار  
 ز من پاکت با این مهربانی  
 گر او را جفت سازم جای آن هست»

در پسین روز عروسی و پیش از فرا رسیدن شامگاه زفاف، شیرین پیغامی به شاه فرستاد که:

..جام باده در باقی کن امشب  
 مشو شیرین پرست از می پرستی  
 چو مستی مرد را بر سر زند دود  
 کبابش خواه تر، خواهی نمکسود  
 پرویز خواهش عروس را پذیرفت، اما به عهد خویش وفا نکرد، در روزی چنان فرخنده و بزمی بدان دلنشینی خویشنداری نتوانست و در میگساری بدان مایه زیاده روی کرد که شامگاهش بر دوش به حجله عروس بردند.

چو شیرین در شبستان آگهی یافت  
 بشیرینی جمال از شاه بنهفت  
 که مستی شاه را از خود تپی یافت  
 نداشت بچفته ای شیرین تر از جفت



- ظریفی کرد و بیرون از ظریفی  
 عجوزی بود مادر خوانده او را  
 چگونم راست چون گرگی به تقدیر  
 دو پستان چون دو خیک آب رفته  
 تنی چون خر کمان از کوزپشتی  
 دورخ چون جوز هندی ریشه ریشه  
 دهان و لفتش از شاخ شاخی  
 شکنج ابرویش بر لب فتاده  
 نه بینی، خرگهی بر روی بسته  
 مژه ریزیده چشم آشفته مانده  
 بعد از یوری بر بتش آن ماه  
 بدان تا مستیش را آزمایش  
 ز طرف پرده آمد پیر بیرون  
 گران جانی که گفתי جان نبودش  
 شه از مستی در آن ساعت چنان بود  
 ولیک آن مایه بودش هوشیاری  
 کمان ابروان را زه برافکند  
 چو صید افکنده شد گاهی نیززید  
 کلاغی دید بر جای همائی  
 به دل گفت این چه از درها پرستیت  
 نه بس شیرین شد این تلخ دو تا پشت  
 ولی چون غول مستی رهزنش بود  
 در آورد از سر مستی بدو دست  
 به صد جهد و بلا برداشت آواز
- نشاید کرد با مستان حریفی  
 ز نسل مادران وامانده او را  
 نه چون گرگ جوان چون روبه پیر  
 ز زانو زور و از تن تاب رفته  
 برو دوشی چو کیمخت از درشتی  
 چو حنظل هر یکی زهری به شیشه  
 به گوری تنگ می ماند از فراخی  
 دهانش را شکنجه بر نهاده  
 نه دندان، یک دو زرنیخ شکسته  
 ز خوردن دست و دندان سُفته مانده  
 عروسانه فرستادش بر شاه  
 که مه را ز ابر فرق می نماید؟  
 چوماری کاید از نخجیر بیرون  
 بدندانی که یک دندان نبودش  
 که در چشم آسمانش ریمان بود  
 که خوشتر زین رود کبک بهاری  
 بدان دل کاهوی فربه درافکند  
 وزان صد گرگ روباهی نیززید  
 شده در مهد ماهی از دهانی  
 خیال خواب یا سودای مستیت  
 چه شیرین کز ترشروئی مرا کشت  
 گمان افتاد کان مادر، زنش بود  
 فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست  
 که: مُردم! جان مادر، چاره ای ساز!

با شنیدن فریاد پیرزن، شیرین فرصتی مناسب یافت و:

۱	برون آمد ز طریف هفت پرده	به نام ایزد رُخی هر هفت کرده
۲	چو سروی گر بود در دامش نوش	چوماهی گر بود ماهی قصب پوش،
۳	جهان افروز دلبندی چه دلبند	به خرمن ها گل و خروارها قند
۴	بهای تازه چون گل بر درختان	سزاوار کنار نیک بختان
۵	خجل روئی ز رویش مشتری را	چنان کز رفتنش کبک دری را
۶	عقیق میم شکلش سنگ در مُشت	که تا بر حرف او نهد کس انگشت
۷	لب و دندان از عشق آفریده	لبش دندان و دندان لب ندیده
۸	رخ از باغ سبکرو حی نسیمی	دهان از نقطه موهوم میمی
۹	کشیده گرد مه مشکین کمندی	چراغی بسته بر دود سپندی
۱۰	به نازی قلب ترکستان دریده	به بوسی دخل خوزستان خریده
۱۱	رخی چون تازه گلهای دلاویز	گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
۱۲	ز تری خواست اندامش چکیدن	ز بازی زلفش از دستش پریدن
۱۳	گشاده طاق ابرو تا بنا گوش	کشیده طوق غنیمت تا سر دوش
۱۴	کرشمه کردنی با دل عنان زن	خارآلود چشمی کاروان زن

بامداد زفاف، پرویز مقربان درگاه خویش - شاپور و نکبسا و باربد و بزرگ امید - را بناخت و برای هریک از ندیمه های شیرین همسری برگزید و حکمرانی ارمنستان را به شاپور ارزانی داشت.

از آن پس کار خسرو خرمی بود (جوانی و مراد و پادشاهی) ازین به، گر بهم باشد، چه خواهی) گهی بر تخت زرین نرد می باخت گهی میگرد شهد باربد نوش گهی می گشت با شیرین هماغوش سالها دو دل داده به شادکامی گذرانند، و شیرین درکار مملکت داری مشاور و نصیحتگر شاه بود. اما با گذشت زمان و فرا رسیدن روزگار پیری،

توجه پرویز از امور پادشاهی و کشورداری معطوف به عبادت شد و تدارک توشه آخرت، تا آنجا که از کاخ مجلل شاهی رخت به آشکده کشید، و شیرین هم به پاس خاطر شوی مقیم معبد گشت و پرستار دائمی شایبه زاهدی گزاینده.

پرویز را از مریم پسرى بود شیرویه نام. فرزند نابکار و هوسران که آرزومند تخت و تاج بود، با استفاده از فرصت، پدر را از پادشاهی برکنار کرد و خود بر تخت نشست و فرمان داد که شاه معزول را به زندان برند و سلسله زرین برپایش نهند. درخیمان چنین کردند، و شیرین بی اعتنا به چاپلوسهای عاشقانه شیرویه، همراه شوهر راهی زندان شد تا با پرستارهای محبت آمیز مرهمی بر دل خسته شاه معزول نهد و در گوشه زندان به تسلیت خاطرش پردازد که:

بدانانی ز دل پرداز غم را	که غم غم را یکشد چون ریگ نم را
اگر جای تو را بگرفت بدخواه	مقتع نیز داند ساختن ماه
در این کشور که هست از تیره رانی	سبه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی	که ارزد ریش گاوی ریشخندی

اما شیرویه که چشم هوس بر جمال شیرین داشت، به عزل و حبس پدر قناعت نکرد و در جستجوی فرصتی بود تا با کشتن پدر، همراو را تصرف کند.

شب تاریک نور از ماه برده	فلک را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی زور	فلک با صد هزاران دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین	ناده بر دو سیمین ساق شیرین
بُت زنجیرموی از سیمگون دست	به زنجیر زرش بر مهره می بست
ز شفقت ساقهای بندسایش	همی مالید و می بوسید پایش

حکایت‌های مهرانگیز می‌گفت  
 به هر لفظی دهن پرنوش می‌داشت  
 چو خسرو خفت و کمتر شد خوابش  
 دو بار نازنین در خواب رفته  
 ۱ که شیرویه دزدانه از روزن قدم در زندان نهاد و

به بالین شه آمد تیغ در مُشت  
 چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ  
 چو از ماهی جدا کرد آفتابی  
 ۲ ملک در خواب خوش پهلو دریده  
 ز خونش خوابگه طوفان گرفته  
 به دل گفتا که شیرین راز خوشخواب  
 دگر ره گفت با خاطر نهفته  
 چو بیند بر من این بیداد و خواری  
 همان به کاین سخن ناگفته باشد  
 بتلخی جان چنان داد آن وفادار  
 شیرین بر اثر فوران خونی که از پهلوی  
 دریده پرویز روان بود، بیدار شد، و  
 محبوب خود را غرق در خون دید.

به گریه ساعتی شب را سیه کرد  
 گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت  
 فرو شستش به گلاب و به کافور  
 ۲ چنان بزمی که شاهان را طرازند  
 چو شه را کرده بود آرایشی چُست  
 به کافور و گلاب اندام خود شست

در این اثنا جوان نابکار که طمع در وصال شیرین بسته بود

نهانی کس فرستادش که خوش باش  
 یکی هفته درین غم بارکش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته شود در باغ من چون گل شکفته  
 خداوندی دهم بر هر گروهش ز خسرو بیشتر دارم شکوهش  
 چو گنجش زیر زر پوشیده دارم کلید گنجها او را سپارم  
 شیرین با سکوتی مصلحت‌آمیز به ترتیب مراسم دفن پرویز پرداخت، و  
 بامداد روز بعد که با تشییع سران کشور جنازه پرویز را به دخه‌گاه ابدیش  
 می‌بردند، او با آرایشی تمام و چهره‌ای مصمم و دور از آثار اندوه چنان در  
 کنار تابوت قدم برمی‌داشت که

گمان افتاد هر کس را که شیرین همان شیرویه را نیز این گمان بود  
 همه ره پای‌کوبان می‌شد آن ماه پس او در، غلامان و کنیزان  
 چو مهد شاه در گنبد نهادند میان در بست شیرین پیش موبد  
 در گنبد به روی خلق در بست جگرگاه ملک را مهر برداشت  
 بدان آیین که دید آن زخم را ریش به خون گرم شست آن خوابگه را  
 پس آورد آنگهی شه را در آغوش به نیروی بلند آواز برداشت  
 که جان با جان و تن با تن پیوست

ز هر مرگ خسرو نیست غمگین که شیرین را بر او دل مهربان بود  
 بدینسان تا به گنبدخانه شاه ز نرگس بر سمن سیماب‌ریزان  
 بزرگان روی در روی ایستادند به فراشی درون آمد به گنبد  
 سوی مهد ملک شد دشنه در دست بیوسید آن دهن کو بر جگر داشت  
 همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش جراحی تازه کرد اندام شه را  
 لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش چنان کان قوم از آوازش خبر داشت  
 تن از دوری و جان از داوری رست

یہ لیلیٰ و مجنون

در دیار عرب بر قبیلهٔ بنی عامر مردی حکومت می‌کرد، درویش‌نواز و مردمی دوست، با تمولی سرشار و حشمتی بسیار، تنها نقص زندگیش نداشتن پری بود تا اجاق خانواده را گرم و نظام قبیله را حفظ و نام پدر را زنده دارد. امیر عامری در آرزوی پسر نذر و نیازها کرد، و سرانجام دعایش مستجاب گشت و صاحب پری شد، نورسته گلی چونار خندان. نوزاد را قیس نامیدند و به دایه اش سپردند و در تربیتش سعی‌ها کردند و چون به ده سالگی رسید به مکتبش نهادند. در آن مکتب خانه

جمع آمده از سرشکوهی	با او به موافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم	مشغول شده به درس و تعلیم
با آن پسران خردپسوند	هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله‌ای و جانی	جمع آمده در ادب سرایسی
در جمع همدستان قیس، دخترکی بود از قبیله‌ای دیگر	

آفت نرسیده دختری خوب	چون عقل به نام نیک منسوب	۱
آراسته لمبقتی چوماهی	چون سرو تهی نظاره گاهی	
شوخی که به غمزه کمینه	سُفتی، نه بکی، هزار سینه	۲

آهوچشمی که هر زمان  
 ماه عری به رخ نمودن  
 زلفش چو شبی، رُخش چراغی  
 کوچک دهنی بزرگ سایه  
 شکرشکنی به هر چه خواهی  
 تمویذ میانِ هم‌نشینان  
 محجوبهٔ بیتِ زندگانی  
 عقید زنج از خویِ جببیش  
 گلگونه ز خونِ شیر پرورد  
 بر رشتهٔ زلف و عقید خالش  
 در هر دلی از هواش میل  
 قیس و لیلی در عالم کودکی با یکدیگر انس گرفتند و سرانجام هم‌نشینی و  
 همدرسی شان به عشق کشید، و عشقِ زودآمدهٔ بی‌پروا از کار درس و مشق  
 بازشان داشت.

یاران به حسابِ علم خوانی  
 یاران سخن از لغت سرشتند  
 یاران صفیٔ قنال گفتند  
 یاران ورق ز علم خواندند  
 یاران ز شمار پیش بودند  
 و ایشان به حدیث مهربانی  
 و ایشان لغتی دگر نوشتند  
 ایشان همه حسب حال گفتند  
 ایشان نفسی به عشق راندند  
 و ایشان به شمار خویش بودند

اما قیس که از جنونی مضربی نصیب نبود

در صحبت آن نگار زیبا می بود، ولیک ناشکیبا

و همین ناشکیبانیهای جنون آمیزش مایه بخش کنجکاوی همدران شد. و  
 بلفضولانی که در فهرست معاصی گناهی سنگین تر از عشق نمی شناختند به  
 راز دلبستگی معصومانهٔ آن دو پی بردند و شاخ و برگ بر آن افزودند و چنان



به شایعه‌سازی پرداختند که حدیث این دلدادگی از فضای در بسته  
مکتب‌خانه به محیط محدود قبیله کشید و پدر لیلی پاس ناموس را چاره‌ای ندید  
جز محکوم کردن دختر و از مکتب گرفتن و به زندان‌رای خانه نداشتش.

از بس که سخن بطعنه گفتند از شیفته ماه نو نرفتند  
از بس که چوسگ زبان کشیدند ز آهوبره سبزه را بریدند  
جدائی از لیلی بر شور اشتیاق قیس افزود، و کار جنونش تماشاائی شد.

می‌گشت به بگرد کوی و بازار در دیده سرشک و درد دل آزار  
می‌گفت سرودهای کاری می‌خواند چو عاشقان بزاری  
او می‌شد و می‌زدند هر کس بجنون بجنون ز پیش و از پس  
او نیز فسارست می‌کرد دیوانگبی درست می‌کرد  
کم کم صفت «بجنون» جانشین نام «قیس» شد و آوازه جنون جوان  
دل داده از مرز قبیله گذشت و در ریگزار عربستان متشر گشت و به گوش  
قبایل دیگر رسید.

### و اما بجنون

سلطان سریر صبح خیزان سرخیل سپاه اشک ریزان  
متواری راه دل‌نوازی زنجیری کوی پاکبازی  
قانون مفتیان بغداد بیاع معاملان فریاد  
طبّال نفیر آهنین کوس رهبان کلیبیای افسوس  
جادوی نهفته دیو پیدا هاروت مهوسان شبدا  
کیخرو بی کلاه بی تخت دل خوش کن صد هزار بیرخت  
إقطاع ده سپاه موران اورنگ نشین پشت گوران  
دراجه قلمه‌های وسواس دارنده پاس ذیری پاس  
بجنون غریب دل شکسته دریای ز جوش ناشسته  
یاری دوسه داشت دل رمیده چون او همه واقعه‌رمیده

با آن دوسه بار هر سحرگاه      رفتی به طواف کوی آن ماه  
بیرون ز حساب نام لیلی      با هیچ سخن نداشت میلی  
و شبانگاه در دامنه کوه نجد گرد منزلگاه لیلی از مکتب گرفته به پرده نشینی  
محکم گشته طواف می کرد، و

بر کوه شدی و می زدی دست      افتان خیزان چو مردم مت  
آواز نشید بر کشیدی      بیخود شده هر سوی دویدی  
وانگه مژه را پُر آب کردی      با باد صبا خطاب کردی  
کی باد صبا به صبح برخیز      در دامن زلف لیلی آویز  
گو آن که به باد داده تست      بر خاک ره اوفتاده تست  
از باد صبا دم نوجوید      با خاک زمین غم تو گوید  
بادی بفرستش از دیارت      خاکیش بنده به باد گارت

همه آرزوی مجنون که دیگر کار درس و مکتب را رها کرده و سر به  
بیابان نهاده بود بدین منحصر شده بود که هر چند گاه به حوالی قبیله لیلی رود  
و در فاصله ای از سیاه چادر او بایستد و به تماشای دل خوش کند و عاشق و  
معشوق از فاصله ای دور با زبان اشک و آه معاشقه کنند

قانع شده این از آن به بوئی      و آن راضی از این به جستجویی  
از بیم تجسس رقیببان      سازنده ز دور چون غریبان  
اما سرانجام بحکم غیرت، مردان قبیله و کسان لیلی عاشق محنت رسیده را  
از همین دلخوشی هم محروم کردند و راه ورودش به قبیله را بستند و با این منع  
بیجا بر شور شیدائیش افزودند.

کار جنون جوان بالا گرفت و نصیحت خویشان و نزدیکان موثر نیفتاد،  
و پدر که به روایت محرمان خانه از ماجرای عشق و شیدائی فرزند خویش  
باخبر شده بود، باجمعی از پیران و محنشان قبیله به چاره جوئی برخاست و

آهنگ قبیله لیلی کرد. سران قبیله لیلی به استقبال آمدند و سید عامری، بدینسان با پدر لیلی اظهار مطلب کرد که:

خواهم به طریق مهر و پیوند      فرزند ترا ز پیر فرزند  
 کاین تشنه جگر که ریگزادست      بر چشمه تو نظر نهادست  
 و به شیوه عربان به تفاخر پرداخت که  
 معروفترین این زمانه  
 هم حشمت و هم خزینه دارم  
 و از همه این مفاخر بالاتر آنکه

من دُر خرم و نو دُر فروشی      بفروش مناع اگر بهوشی  
 چند آنکه بها کنی پدیدار      هتم به زیادتی خریدار  
 و در پی اش این توصیه کاسبانه که  
 هر نقد که آن بود بهایی  
 پدر لیلی آشفته حالی و بیقراری مجنون را بهانه کرد که:

فرزند تو گر چه هست پدرام      فرخ نبود، چو هست خود کام  
 دیوانگنی می نماید      دیوانه حریف ما نشاید  
 اول به دعا عنایتی کن      وانگه ز وفا حکایتی کن  
 تا او نشود درست گوهر      این همه نگفتی است دیگر  
 خواستگاران ناامید و دلشکته باز آمدند و به نصیحت مجنون پرداختند که:

اینجا به از آن عروس دلبر      هستند بتان روح پرور  
 یاقوت لبان دُرُنا گوش      هم غالیه پاش و هم نصب پوش  
 هر یک بقیاس چون نگاری      آراسته تر ز نوپاری  
 در پیش صد آشنا که هتی      بیگانه چرا می پرستی؟  
 بگذار کزین خجسته نامان      خواهم ترا بتی خرامان

- دلداری بیدنی نمودن  
دور اوفتند از بزرگواری  
قولی که درو و فانبیم  
بی یار منم ضعیف و رنجور  
شرط است به تشنه آب دادن  
گر سلسله مرا کنی ساز  
گر لیل را به من رسانی  
نوفل با شنیدن عتاب مجنون، به یاد عهد خویش افتاد و بیج  
خواستگاری کرد و با صد سوار زبده جنگاور به قبیله لیلی رفت. چون به  
نزدیکی قبیله رسید، قاصدی فرستاد و دختر طلبید، و با شنیدن جواب رد، به  
جنگ تهدیدشان کرد. کار نوفل و قبیله لیلی به جنگ کشید. در غوغای  
کارزار مجنون حالی عجیب و رفتاری دیوانه وار داشت
- می بود درین سپاه جوشان  
اینجا به طلایه رخش رانده  
از قوم وی ار سری فتادی  
وان گشته که بد ز خیل یارش  
کرده سر نیزه زین طرف راست  
گر لشکر او شدی قوی دست  
ور جانب یار او شدی چیر
- یکی از سواران نوفل در کار مجنون حیران ماند و ملامتش کرد که:  
ما از پی توبه جان سپاری  
و پاسخ نامعقول مجنون بر حیرتش افزود که:  
آن جانب دست یار دارد  
میل دل مهر بانم آنجاست
- وانگه بخلاف قول بودن،  
یاران به ازین کنند یاری  
از چون تو کسی روانبیم  
چون تشنه ز آب زندگی دور  
گنجی به ده خراب دادن  
ورنه شده گیر شیفته باز  
ورنه نه من ونه زندگانی
- در نصرت آن سپاه کوشان  
وانجا به یزک دعا نشانده  
بر دست بُرنده بوس دادی  
می شت به چشم اشکبارش  
سرنیزه فتح از آن طرف خواست  
هم تیر بر یختی و هم شت  
غریبیدی از آن نشاط چون شیر
- کس جانب یار چون گذارد؟  
آنجاست دلم که جانم آنجاست

شرط است به پیش یار مردن      زو جان شدن زمن سپردن  
 چون جان خود این چنین سپارم      بر جان شما چه رحمت آرم  
 پس از نبردی خونین، چون جنگاوران قبیله لیلی از همراهان نوفل پیش  
 بودند، حامی مجنون با همه پایمردی و شجاعت غمائی، سپاه خویش را حریف  
 ایشان ندید، دست از جنگ کشید و از در آشتی درآمد و قاصدی نزد کسان  
 لیلی فرستاد که:

اینجانہ حدیث تیغ بازیت	دلالگی ای بدلنوازیت
از بہر پیری زده جوانی	خواہم ز شما پیری نشانی
وز خاصہ خویشتن درین کار	گنجینہ فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صواب است	شیرین تر ازین سخن جواب است
ور زانکہ شکر نمی فروشید	در دادن سرکہ ہم مکوشید

دو دست ترک محاصره کردند و نوفل به قبیله خود باز آمد.

مجنون، دلشکته از مصالحة نوفل، بازخم زبان به جانش افتاد که:

۱	احسنت، زہی امیدواری	۱	بہ زین نبود تمام کاری
	این بود بلندی کلاہت؟		شمیر کشیدن سپاہت؟
۲	این بود حساب زورمندیت؟	۲	وین بود فسون دیوبندیت؟
	جولان زدن سمندت این بود؟		انداختن کمندت این بود؟
۳	رایت کہ خلاف رای من کرد	۳	نیکوہنری بجای من کرد
۴	آن دوست کہ بُد سلام دشمن	۴	کردیش کنون تمام دشمن
	وان در کہ بد از وفاپرستی		بر من بہ ہزار قفل بتی
۵	ازیاری تو بریدم از یار	۵	بردی زہ کار من زہی کار

نوفل جوانمرد با نرمی و دلجویی، به توجیه رفتار خویشتن پرداخت، کہ  
 تعداد یارانم کم بود و سپاہ دشمن بسیار بناچار تن بہ صلحی مصلحتی دادم  
 تا در فرصتی مناسب

۱ لشکر ز قبیله‌ها بخوانم      پولاد به سنگ در نشام  
 ۲ ننشینم تا به زخم شمشیر      این‌ناوه زبام ناورم زبیر  
 و در وفای عهد بسیج سپاه کرد و با لشکری انبوه بار دیگر بر قبیله لیلی  
 ناختن برد.

در مصاف دوم، جنگ مغلوبه گشت و نوفلیان پیروز شدند. پیران قبیله  
 لیلی ز نهارجویان نزد نوفل آمدند و او تسلیم کردن لیلی را شرط متارکه جنگ  
 شمرد. پدر لیلی غمگین و پریشان‌خاطر در قدمش افتاد که:

۱	بخشی به کمینه بنده خویش	گر دخت مرا بیاوری پیش
۲	وز حکم تو سر برون نیارم	راضی شوم و سپاس دارم
۳	او را بمثل چو عود سوزی	ور آتش تیز برفروزی
۴	یا تیغ کشی کنی تباهش	ور زآنکه در افکنی به چاهش
۵	روی سخن از تو برنتام	از بندگی تو سرنتام
۶	فرمان ترا مطیع باشم	گرتازه گل ربیع باشم
۷	دیوانه به بند به که در بند	اما ندمم به دیو فرزند
۸	خاشاک و - نمود با الله - آتش؟	سرماسی و ماه چون بود خوش؟
۹	بی عافیت است و رایگان گرد	این شیفته رای ناجوانمرد
۱۰	جولان زدن و جهان نبشتن	خو کرده به کوه و دشت گشتن
۱۱	نام من و نام خود شکستن	با نام شکنگان نشتن
۱۲	به ز آنکه بود شکسته نامی	در اهل هنر شکنه کامی
		و چنین تهدید کرد که:
۱۳	آزاد کنی که بسادی آزاد	گر هیچ رسی مرا به فریاد
۱۴	وز نیاز تو بی نیازم گردهم	ورنه به خدا که بازگردم
۱۵	در پیش سگ افکنم در این راه	بزم سر آن عروس چون ماه

تا باز رهم ز نام و ننگش      آزاد شوم ز صلح و جنگش  
 فرزند مرا در این تحکم      سگ به که خورد، که دیومردم  
 نوفل، از گفتار مرد حیران ماند. یاران وی نیز به تأیید سخنان پدر لیلی  
 برخاستند و از دیوانگی های مجنون شکایت کردند که:

آن شیفته خاطرِ هوسناک      دارد مَنیشی عظیم ناباک  
 شوریده دلی چنین هوائی      تن درنهد به کدخدائی  
 بر هر چه دهیش، اگر نجات است،      ثابت نبود که بی ثبات است  
 ما دی ز برای او به ناورد      او روی به فتح دشمن آورد  
 ما از پی او نشانه تیر      او در رخ ما کشیده شمیر  
 این نیست نشان هوشمندان      او خواه به گریه خواه خندان  
 این وصلت اگر فراهم افتد      هم قرعه فال بر غم افتد  
 نیکو نبود ز روی حالت      او با خلل و توبا خجالت  
 تهدید پیرمرد و شامت همراهان، نوفل را از اصرار بیشتر منصرف کرد و  
 خطاب به پدر لیلی گفت:

من گر چه سرآمد سپاهم      دختر به دل خوش از تو خواهم  
 چون می ندهی دل تو داند      از نوبه ستم که می ستانند؟  
 این واقعه بر پریشانی مجنون افزود، و دلشکسته بر اسب خود جست و سر  
 در بیابان نهاد. از شهر و مردمان بریده، می رفت تا غم دل را با وحشیان  
 صحرا گوید و اندوه ناکامی را در آغوش طبیعت تخفیف دهد. در اثنای راه  
 به صیادی برخورد که آهوی چند شکار کرده، قصد کشتن آهوان داشت. با  
 دیدن چشم آهوان به یاد چشمان جذّاب لیلی افتاد، پیش رفت و

گفتا که به رسم دامیاری      مهمان توام بدانچه داری  
 دام از سر آهوان جدا کن      این یک دو رمیده را رها کن  
 بی جان چه کنی رمیده ای را      جانی است هر آفریده ای را

و در توجیه خواهش خود به تخریک تزحم صیاد پرداخت که  
 چشمش نه به چشم یار ماند؟ روبش نه به نوهار ماند؟  
 بگذار به حق چشم یارش بنواز به یار نوهارش  
 گردن مزنش که بی وفا نیست در گردن او رسن روا نیست  
 آن گردن طوق بسند آزاد افسوس بود به تیغ پولاد  
 و آن چشم سیاه سرمه سوده در خاک خطا بود غنوده  
 و آن سینه که رشک میم نابت نه در خور آتش و کبابست  
 شکارچی گرسنگی زن و فرزند را بهانه آورد و مجنون از اسب خود  
 فروجست و

آهوتیک خویش را بدو داد تا گردن آهوان شد آزاد  
 کمی دورتر به صیاد دیگری رسید که گوزنی را شکار کرده بود با تسلیم  
 سلاح خویش، گوزن را از او خرید و آزادش کرد و خود بی مرکب و سلاح  
 راه صحرا در پیش گرفت.

مجنون سودازده، در اثنای در بدری، روزی در حوالی قبیله لیلی پیرزنی دید  
 که مرد شکسته احوالی را ریسمان به گردن با خود می برد. سبب پرسید،  
 زن گفت: سخن چوراست خواهی مردیست نه بندی و نه چاهی  
 من بیوه ام، این رفیق درویش در هر دو ضرورتی ز حد بیش  
 از درویشی بدان رسیدم کاین بند و رسن در او کشیدم  
 تا گردانم اسبروارش توزیع کنم به هر دیارش  
 گرد آورم از چنین بهانه مشق علف از برای خانه  
 بینم که زان میان چه برخاست نیمی من و نیمی او ستاند  
 مجنون به التماس پیش آمد که: گودی به میان در نماند



این سلسله و طناب و زنجیر  
 می گردانم به روسیاهی  
 هرچ آن بهم آید از چنین کار  
 زن قبول کرد و او را به رسم اسیران در قبیله می گرداند تا به محله و خیمه  
 لیلی رسید. مجنون،

چون بادی از آن چمن برو جست  
 بگریست بر آن چمن بزاری  
 سر می زد بر زمین و می گفت  
 مجرم نر از آن شدم درین راه  
 اینک سر و پای هر دو در بند  
 و در اوج این شکوه گزارها، دیگر بار جنونش گل کرد و دیوانه شد و  
 برید زنجیر نفیر زنان و بر سر و روی کوبان در میان حیرت خلایق سر به  
 بیابان نهاد و

از کوه غم شکوه بگرفت  
 چون کوه گرفته کوه بگرفت

آوازه شیدائی مجنون مایه بخش شهرت زیبائی لیلی شد، خواستاران فراوان  
 از هر گوشه به قبیله او روی آوردند  
 هر کس به ولایتی و مالی  
 از دُر طلبان آن خزانه  
 این دست کشیده تا بزد مهد  
 او را پدر از بزرگواری  
 وان سیم تن از کمال فرهنگ  
 می خورد ولی به صد مدارا  
 چون شمع به خنده رخ برافروخت  
 می جست ز حسن او وصالی  
 دلاله هزار در میانه  
 آن سینه گشاده تا خورد شهد  
 می داشت چو دُر در استواری  
 آن شیشه نگاهداشت از سنگ  
 پنهان جگر و می آشکارا  
 خنکید و به زیر خنده می سوخت

چون گل کمرِ دوروبه می بست      زوبین در پای و شمع بردست  
 می بُرد ز روی سازگاری      آن لنگی را بر اهواری  
 لیلی جز سوختن و ساختن چاره‌ای نداشت. سنن قبیله و تعصب قومی او  
 را زندانی سکوت و تسلیم کرده بود. سرانجام «ابن سلام» خواستار دیرینه لیلی  
 آمد ز پی عروس خواهی      با طاق و طرنب پادشاهی  
 آورد خزانة های بی‌بار      عنبر به من و شکر به خروار  
 وز نافع مشک و لعل کانی      آرامسته برگ ارمغانی  
 این هدایای فراوان را همراه واسطه‌ای چرب‌زبان نزد پدر لیلی فرستاد و  
 دلاله در توصیف کمالات خواستار داد سخن داد که

این شاهسوار شیر پیکر      روی عرب است و پشت لشکر  
 صاحب تبّع و بلند نام است      اسباب بزرگیش تمام است  
 گر خون طلبی، چو آب ریزد      ور زرگونی، چو خاک بیزد  
 هم زو برسی به یاوری‌ها      هم باز رهی ز داوری‌ها  
 پدر لیلی که از عشق نهان دختر بی‌خبر بود پیروزمندانه به خانه آمد و  
 داستان انصراف نوفل از حمایت مجنون را با دختر باز گفت و

لیلی ز پدر بدین حکایت      رنجید چنانکه بی‌نهایت  
 در پرده نهفته آه می داشت      پرده ز پدر نگاه می داشت  
 چون رفت پدر ز پرده بیرون      شد نرگس او ز گریه گلگون  
 چندان زره دو دیده خون راند      کز راه خود آن غبار بنشانند  
 داد آب ز نرگس ارغوان را      در حوضه کشید خیزران را  
 اهل نه که قصه باز گوید      یاری نه که چاره باز جوید  
 در سله بام و در گرفته      می زیست چو مار سر گرفته  
 زبان‌بازی واسطه‌ها و هدایای گران‌قیمت ابن سلام چشم کسان لیلی را

خیره و دل پدرش را نرم کرد

بر رسم عرب بهم نشستند  
 طوفان درم بر آسمان رفت  
 بر حجله آن بست دلاویز  
 وان تنگ دهان تنگ روزی  
 عطری ز بخار دل برانگیخت  
 عقدی — که گسته باد — بستند  
 در شیرها سخن ز جان رفت  
 کردند به تنگها شکرریز  
 چون عود و شکر به عطرسوزی  
 واشکی چو گلاب تلخ می ریخت  
 مرد توانگر لیلی را به عقد همسری خویش آورد و

چون رفت عروس در عماری  
 اورنگ و سریر خود بدو داد  
 روزی دو سه بر طریق آرم  
 با نخل رطب چو گشت گستاخ  
 زان نخل رونده خورد خاری  
 بردش به بسی بزرگواری  
 حکم همه نیک و بد بدو داد  
 می کرد برفق موم را نرم  
 دستی به رطب کشید بر شاخ  
 کز درد نخفت روزگاری

ابن سلام چون دانست که لیلی بدو بی علاقه است، جز تسلیم و شکیبایی  
 چاره ای ندید، دل از وصالش برگرفت و به تماشای جالش خرسند گشت،  
 گفتا چو ز مهر او چنیم  
 خرسند شوم به یک نظاره  
 آن به که در او ز دور بینم  
 ز آن به که ز من کند کناره

### لیلی در حرمسرای ابن سلام روزگار غم انگیزی داشت

هر لحظه به نوحه در گذرگاه  
 گامی دو سه تاختی چوستان  
 جتی خبری ز یار مهجور  
 چندان به طریق ناصبوری  
 کان عشق نهفته شده پیدا  
 برداشته رنج ناشکیبش  
 بیخود بدر آمدی ز خرگاه  
 نالنده تر از هزارستان  
 دادی اثری به جان رنجور  
 نالبد ز درد و داغ دوری  
 وان راز چو روز گشت پیدا  
 از شوهر و از پدر نهیبش  
 سالی از عروسی لیلی گذشته بود. مجنون سرگشته بی خبر از یار و دیار

ترانه گویان در بیابان می‌گشت که شترسواری بر او گذشت و با خبر عروسی  
لیل آتش به جانش زد که:

آن دوست که دل بد و سپردی	بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفائی	خوب باز برید از آشنائی
چون خرمن خود به باد دادت	بد عهد شد و نکرد یادت
دادند به شوهری جوانش	کردند عروس در زمانش
و او خدمت شوی را بسیجید	پیچید در او و سر نپیچید
باشد هم روزه گوش در گوش	با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش هم بوسه و کنار است	تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد به فرسنگ	تو نیز بزنی قرابه بر سنگ
چون ناوردت به سافایاد	زویاد مکن چه کارت افتاد
و با دادن خبری بدین غم انگیزی به نصیحتش پرداخت که:	

زن گر نه یکی هزار باشد	در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی	تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند	خواهد که دگر ترا نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد	اما سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد	جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیند	در هیچ زنی وفا ندینند
بمنون از شنیدن خبری بدین سهمگینی چون مرغ سر بریده در خاک طپیدن گرفت و	

چندان سر خود بکوفت بر سنگ کز خون همه کوه گشت گلرنگ  
شترسوار ناچار آمد که با دیدن این منظره از سخن ناصواب خود پشیمان  
گشته بود به عنبرخواهی پرداخت که هر چه گفتم بر سبیل مزاح بود

آن پرده نشین روی بسته      هست از قیل تو دل شکسته  
 شویش که ورا حریف و جفت است      سربا سراوشی نغفتت  
 گرچه دگری نکاح بستن      از عهد تو دور نیت دستش  
 جز یاد تو بر زبان نیارد      غیر تو کس از جهان ندارد  
 یکدم نبود که آن پریزاد      صد بار ترا نیاورد یاد  
 مجنون حیرت زده از سخنان متناقض مرد، با دلی شکسته سر در بیابان  
 نهاد و می رفت و می گریست و با خیال معشوق گلایه ها داشت که :

گبیرم دلت از سروفا شد	آن دعوی دوستی کجا شد
من با توبه کار جان فروشی	کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریدم	تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد کسی چنین گزارد	کورا نفسی بیباد نارد
با یار نو آنچنان شدی شاد	کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش	ما را به زبان مکن فراموش
شد در سرباغ تو جوانیم	آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد بر باغ	چون میوه رسید می خورد زاغ
خرمای تو گرچه سازگارست	با هر که بجز من است خارست
با آه چو من سموم داغی	کس بر نخورد ز چون تو باغی

پدر محنت رسیده مجنون، که از غم شوریدگی فرزند و تلاشهای بی حاصل  
 خویش درهم شکسته و از جان و جهان سیر آمده بود، چون نزدیکی اجل را  
 دریافت

بگرفت عصا چون ناتوانان      برداشت تنی دو از جوانان  
 شد باز به جستجوی فرزند      بر هر چه کند خدای خرمند  
 پس از جستجوی بسیار، در بیخوله ای دور از آب و آبادی:

دیلش نه چنان که دیده می خواست      کان دید دلش ز جای برخاست  
 بی شخص رونده دید جانی      در پوست کشیده استخوانی  
 آواره ای از جهلان هتی      متواری راه بست پرمتی  
 پیر پریشانحال فرا رفت و دست نوازش بر سر فرزند کشید و به نصیحتش پرداخت که

میدان تو بی کس است بنشین      شوریده سری بس است بنشین  
 آرامگهی است هر دمی را      پایانی هست هر غمی را  
 سگ را وطن و ترا وطن نیست      تو آدمیی در این سخن نیست  
 گر آدمیی چو آدمی باش      و در دیو چو دیو در زمی باش

و با اشاره به پیری و ضعف حال خود، به التماس پرداخت که  
 روزم به شب آمد ای سحر، هان      جانم به لب آمد ای پسر، هان  
 ای جان پدر بیا و بشتاب      تا جان پدر نرفته دریاب  
 زان پیش که من درآیم از پای      در خانه خویش گرم کن جای...  
 آواز رحیل دادم اینک      در کوچگه اوفتادم اینک  
 نرسم چو به کوچ رانده باشم      آبی تو و من نمانده باشم  
 اما بجنون سر نصیحت شنیدن نداشت. در برابر ناله های پدر به پاسخ  
 همیشگی پرداخت که

فرمان تو کردنی است دامن      کوشم که کنم غمی توانم...  
 در وحشت خویش گشته ام گم      وحشی نزیید میان مردم  
 کم گیر ز مزرعت گیاهی      گو در عدم اُفت خاک راهی  
 یک حرف مگیر از آنچه خواندی      پندار که نطفه ای نراندی  
 گوری بکن و بنه بر او دست      پندار که مُرد عاشق مست  
 زان کس نتوان صلاح درخواست      کز وی قلم فلاح برخاست  
 گفتمی که شب رحیل پیش است      این گمشته در رحیل خویش است

بر مرگ تو زنده اشک ریزد من مرده ز مرده‌ای چه خیزد  
 پیرمرد سرخورده با فرزند سودا رسیده خود وداع گفت و به قبیله باز آمد و  
 آخرین ایام عمر را به نو میدی سپری کرد و به تلخی جان سپرد  
 خبر مرگ پدر بر پریشانی و پشیمانی مجنون افزود. شیدای بیابانگرد شیون کنان  
 رو به قبرستان قبیله نهاد و

چون شوشه تربت پدر دید      الماس شکسته در جگر دید  
 بر تربتش اوفتاد بی هوش      بگرفتش چون جگر در آغوش  
 از دوستی روان پاکش      تر کرد به آب دیده خاکش  
 گه خاک و را گرفت در بر      گه کرد ز درد خاک بر سر  
 پس از عزاداری‌ها و زاری‌ها باز سر به بیابان گذاشت. با درندگان و  
 ددان انس گرفت، و جانوران بیابان به حکم مهربانی و بی‌آزاری او، رامش  
 گشتند.

هر وحش که بود در بیابان      در خدمت او شده شتابان  
 از شیر و گوزن و گرگ و روباه      لشکرگانه‌ی کشیده بر راه  
 ایشان همه گشته بنده فرمان      او بر همه شاه، چون سلیمان  
 از پر عقاب سایه بان      در سایه کرکس آشبانش  
 شاهش به غایتی رسیده      کز خوی ددان ددی بریده

مجنون بدینسان دور از آدمیزادگان در دامن دشتها بر می‌برد، و  
 روزهایش در همدمی و وحوش بیابان می‌گذشت، و شبها با ستارگان آسمان به  
 یاد لیلی راز و نیازها داشت. در یکی از این شبهای پرستاره، مجنون روی نیاز  
 به درگاه آفریننده جهان آورد و با توسلی عاجزانه از عنایات ربانی استمداد  
 کرد. در اثنای مناجات خوابش ربود و در خواب دید که

مرغی بپریدی از سر شاخ      رفیق بر او به طبع گسناخ

گوهر ز دهن فروشانندی      بر تارک ناج او نشاندی  
مقارن طلوع خورشید، بیدار شد با جسمی سبکبار از مناجات دوشینه و جان  
امیدوار از رویای سحرگامی. اندکی بعد، خواب خوش بجنون تعبیر شد و  
سواری از دامن دشت، شتابان و شادمان پیش آمد، که

صاحب خبرم ز هر طریق      یعنی به رفیق از رفیقی  
دارم سخنی نهفته با تو      زان گونه که کس نگفته با تو  
گر رخصت گفتنت گویم      ورنه سوی راه خویش پوم  
بجنون در شوق شنیدن پیام معشوق سراپا گوش گشت و از قاصد شنید که  
در رهگذر خویش زنی را دیده است افسرده و غمگین

تیرش صفت کمان گرفته      جزعش ز گهر نشان گرفته  
نی گشته قضیب خیزرانیش      خیری شده رنگ ارغوانیش  
در دوست بجان امید بسته      با شوی ز بیم جان نشسته  
و زیبای افسرده خاطر، به او - که از نام و نبش پرسیده است - خود را  
بدینگونه معرفی کرده:

لیلی بودم ولیک اکنون      بجنون ترم از هزار بجنون  
زان شیفته سیه ستاره      من شیفته تر هزار باره  
او گر چه نشانه گاه درد است      آخر نه چومن زنت مرد است  
در شیوه عشق هست چالاک      کز هیچ کسی نیایدش باک  
چون من به شکنجه در نگاهد      آنجا قدمش رود که خواهد  
مسکین من بی کسم که یک دم      با کس نزنم دلیر ازین غم  
ترسم که ز بیخودی و خامی      بیگانه شوم ز نیک نامی  
و شرح حیرت و درماندگی خود بدینسان با او در میان گذاشته است که:

نه دل که به شوی برستیزم      نه زهره که از پدر گریزم  
گه عشق دلم دهد که برخیز      زین زاغ و زغن چو کبک بگریزم



گه گوید نام و ننگ بنشین      کز کبک قوی ترست شاهین  
 و از اینکه زن آفریده شده است و محکوم عجز خویشتن است نالیده که:  
 زن گر چه بود مینار زافکن      آخر چو زنیست هم بود زن  
 زن گیر که خود به خون دلیر است      زن باشد زن اگر چه شیر است  
 و نامه ای بدو سپرده است که به مجنون رساند. مجنون با شنیدن نشان لیلی و دیدن نامه او

۱      بر پای نهاد سر چو پرگار      برگشت به گرد خویش صد بار  
 افتاد چنانکه اوفتند مت      او رفته زدست و نامه در دست  
 آمد چوبه هوش خویشتن باز      داد از دل خود شکیب را ساز  
 و چون لحتی آرام گرفت، به خواندن نامه معشوق پرداخت که:

این نامه که هست چون پرنده      از غم زده ای به دردمندی  
 یعنی ز من حصار بسته      نزدیک تو ای قفس شکسته  
 ای یار قدیم عهد چونی      وی مهدی هفت مهد چونی  
 ای خازن گنج آشنائی      عشق از تو گرفته روشنائی  
 ای خون تو داده کوه را رنگ      ساکن شده چون عقیق در سنگ  
 ای چشمه خضر در سیاهی      پروانه شمع صبحگاهی  
 ای از توفتاده در جهان شور      گوری دوسه کرده مونس گور  
 ای زخگه ملامت من      هم قافله قیامت من  
 ای دل به وفای من سپرده      من سر ز وفای تو نبرده  
 چونی و چگونه ای چه سازی؟      من با تو تو با که عشق بازی؟  
 چون بخت تو در فراقم از تو      جفت توام ار چه طاقم از تو  
 وان جفت نهاده گر چه جفتت      سر با سر من شی نختت

مجنون بردست و پای قاصد بوسه ها زد و با قلم و کاغذی که از او گرفت

به نامه یار پاسخی نوشت که:

- این نامه زمن که بیقرارم  
 فی غلطم ز خون بچوشی  
 یعنی زمن کلید در سنگ  
 من خاک توام بدین خرابی  
 من در قدم تو می شوم پست  
 من دردستان تو نهانی  
 من غاشیه تو بسته بر دوش  
 ای کعبه من جمال رویت  
 ای تاج ولی نه بر سر من  
 ای گنج ولی به دست اغیار  
 ای باغ ارم به بی کلیدی  
 و در ضمن شکوه‌های عاشقانه، با طعنه‌ای جانگزا به کامرانی ابن سلام  
 اشارتی کرد که:
- گر من شدم از چراغ تو دور  
 گر گشت مرا غم ملامت  
 ای نیک و بد مزاجم از تو  
 هر چند حصار آهین است  
 از حلقه زلف پرشکنجت  
 دانی که ز دوستاری خویش  
 و بار دیگر به شرح پریشان روزگاری خود پرداخت که:
- پروانه تو مباد بی نور  
 باد ابن سلام را سلامت  
 دردم ز تو و علاجم از تو  
 لولوی توت صدف نشین است  
 در دامن ازدهاست گنجت  
 باشد دل دوستان بداندیش
- بمخون‌تر از آن که می شنیدی  
 این راه به بیخودی توان رفت  
 در مذهب عشق جو نیرزد  
 و در پایان نامه با اشارتی به آرزوهای دور و دراز خویش که

یارب چه خوش آن می مغانه	کز دست توام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در دست	من گشته زباده تو سرمست
از دست و دهان تو پیاپی	که بومه ستانم و گهی می
عذر خواهانه به اقرار این واقعیت پرداخت که	
این جمله که گفته ام فسانه است	با توبه سخن مرا بهانه است
گر نه من از این حساب دورم	دیدار ترا از خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بسند	از توبه حکایت تو خرمند
گر با تو هزار شب نشینم	از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوار است	با صورت تو مرا چه کار است

روزی سلیم، خال مجنون به سراغ وی آمد و برایش لباس و غذائی آورد. مجنون غذا را بین جانوران پیرامون خویش تقسیم کرد و در جواب خال حیرت زده خود گفت:

زینسان که منم بدین نزاری      مستغنیم از طعام خواری  
 مادر مجنون نزد پدر آمد و به زاری تقاضا کرد که به قبیله برگردد و جای خالی پدر را پر کند. دعوت او را نیز پذیرفت و زن ماتم زده بازگشت و از غم فرزند به تلخکامی جان سپرد و داغی دیگر بر دل مجنون گذاشت. جوان سودائی شیون کنان به زیارت گور مادر آمد و خویشان چو خروش او شنیدند به سراغش آمدند تا مگر به خانه برندش، اما دل سودائی مجنون از قبیله و مردم گریزان بود،

آهی زد و راه کوه برداشت	رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت به کوه و دشت و هامون	دل پر جگر و جگر پر از خون
مشتی ددگان فتاده از پس	نه یار کس و نه یار او کس

لیلی همچنان زندانی حصار حرمرا بود و

شویش همه روزه داشتی پاس  
 تا نگریزد شبی چو مستان  
 پیرامن دُر شکتی الماس  
 در رخنه دیربت پرستان  
 با اوز خوشی و مهربانی  
 کردی همه روز جانفشانی  
 اما:

لیلی ز سر گرفته چهری دیدی سوی او به سرد مهری  
 روزی که شوی را از خانه غایب دید به کوچه آمد و از آشنای پیری  
 جو یای حال مجنون شد و با بخشیدن زر و زیور خویش پیرمرد را بدین راضی  
 کرد که به سراغ مجنون رود و او را از دامن دشت به نخلستانی در حوالی قبیله  
 آرد، تا لیلی آوازش را بشنود و از حالش باخبر شود. پیر پذیرفت و به سراغ  
 مجنون رفت و او را با وعده دیدار لیلی، جامه ای در پوشاند و با خود به نخلستان  
 معهود لیلی آورد.

با او ددگان به عهد همراه چون لشکر نیک عهد با شاه  
 اقبال مطیع و بخت منقاد آمد به فرارگاه مبعاد  
 بنشست به زیر نخل منظور آماجگهی ددان از دور  
 و پیر به سراغ لیلی رفت و به وعده گاهش آورد. لیلی پنهان از چشم مجنون،  
 از ترس بدگویان در فاصله ای از او نشست و از پیر خواست که مجنون را به  
 غزلسرائی وا دارد.

مجنون به سائقه عشق حضور لیلی را احساس کرد و با پیر گفت:

این بوی نه بوی نوپهار است بوی سر زلف آن نگار است  
 بونی است عظیم نغز و دلجوی بادا دل من فدای این بوی  
 پیر از سر عاشق آزمائی گفنا که خطاست این جدائی  
 خواهی که نخوانده بارت آید آراسته در کنارت آید  
 بی دیدن روی او چینی چون باشد چون گرش ببینی  
 مجنون که به گواهی دل خود حضور لیلی را دریافته بود به آهنگی حزین

شکوه‌ای عاشقانه آغاز کرد.

توزان که ای که ما ترانیم	آیا تو کجا و ما کجائیم
بسم الله اگر حریف مائی	مائیم و نوای بی‌نوائی
خز پارکن و پلاس پوشیم	افلاس خران جان فروشیم
غم شاد به ما و ما به غم شاد	از بندگی زمانه آزاد
شب کور و ندیم آفتابیم	تشنه جگر و غریق آبیم
درده نه و لاف ده‌خدائی	گمراه و سخن زره‌نمائی
چون ماه به نیمه‌ای تمامیم	ده رانده و ده‌خدای نامیم
بی پای و رکیب رخس‌نازم	بی دیده و مهره حُقه‌بازم
غم دار توئیم و غم ندارم	جز در غم توقدم ندارم
و آنگاه که شور شوقش بالا گرفت، در عالم خیال لحظات وصال لیلی را مجسم کرد و به شرح آرزوهای برباد رفته خود پرداخت:	

گر با منت اشتیاق باشد	یا رب، چه خوش اتفاق باشد
تنها من و تو، میان گلشن	مهتاب شبی چو روز روشن
با من تو کشیده نوش بر نوش	من با تو نوشته گوش در گوش
پنهان کنمت چو لعل در سنگ	در بر کثمت چو رود بر چنگ
ستانه به سُنبلت کشم دست	گردم زخمار نرگت مت
تا گوش کشم کمان ابروت	بر هم شکم شکنج گیسوت
سبب زخمت به دست گیرم	با نار ببرت نشست گیرم
که حلقه برون کم ز گوشت	که زلف برافکنم به دوش
که با رطبت بدیهه گویم	گاه از نصبت محیفه شوم
گاهی ز بنفشه گل برآرم	که گرد گلت بنفشه کارم
که نامه غم دهم به دست	که در بر خود کم نشنت
و در اوج خیالپردازهای هیجان‌انگیز به یاد تلخی فراق و کوتاهی عمر	

## افتاد:

یار اکنون شو که عمر یارست  
 چشمه منا چو آفتابم  
 از تشنگی جمالت ای جان  
 یک جو ندهی دلم درین کار  
 غم خوردن بی تو می توانم  
 و با خواندن ترانه ای بدین سوزناکی  
 بار دیگر سودا به سرش زد و دیوانه وار  
 سر به صحرا نهاد

ابن سلام شوهر رسمی لیلی زندگی تلخی داشت و از او تلختر زندگی  
 لیلی بود که

می زیست در آن شکنجه تنگ  
 می کرد بچابکی شکیبی  
 شوبش همه روزه پاس می داشت  
 در صحبت او بت پریرزاد  
 تا شوی برش نبود نالید  
 تا صافی بود نوحه می کرد  
 می خواست کز آن غم آشکارا  
 ز اندوه نهفته جان بکاهد  
 از حشمت شوی و شرم خویشان  
 بیگانه چو دور گشتی از راه  
 چندان بگریستی بر آن جای  
 چون بانگ پی آمدی به گوشش  
 چون شمع بچابکی نشتی  
 چون دانه لعل در دل سنگ  
 می داد فریب را فریبی  
 می خورد غم و می پاس می داشت  
 مانند پری به بند پولاد  
 چون شوی رسید دیده مالید  
 چون دُرد رسید دُرد می خورد  
 گریه نفسی نداشت یارا  
 کاهیدن جان خود که خواهد  
 می بود چو زلف خود پریشان  
 برخاستی از ستون خرگاه  
 کز گریه در او فتادی از پای  
 ماندی به شکنجه در خروشش  
 وان گریه به خنده در شکستی

و این زندگی ناسازگار سرانجام شوهر بیگناه را از پای در انداخت و ملازم بستر بیماری ساخت. مرد ناکام با پرهیزشکنی‌ها به استقبال مرگ رفت تا از عذاب زندگی با همسری بدان سردمهری وارهد، و سرانجام چنین شد:

افشانده چوباد بر جهان دست جانش ز شکنجه جهان رست  
و لیلی در مرگ شوهر ریاکارانه به سوکواری نشست:

از رفتنش ار چه سود سنجید	با اینهمه شوی بود، رنجبید
می‌کرد ز بهر شوی فریاد	و آورد نهفته دوست را یاد
از عنایت دوست موی می‌کند	اما به طفیل شوی می‌کند
اشک از پی دوست دانه می‌کرد	شوی شده را بهانه می‌کرد
بر شوی ز شیونی که خواندی	در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی	مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عرب است گز پس شوی	ننماید زن به هیچکس روی
سالی دوه خانه در نشیند	او در کس و کس در او نبیند
نالده به تضرعی که داند	بیتی به مراد خویش خواند
لیلی به چنین بهانه حالی	خرگاه ز خلیق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی	با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریورا بهانه	برخواست صبوری از میانه
می‌برد به شرط سوکواری	بر هفت فلک خروش وزاری
شوریدگیبی دلیر می‌کرد	خود را به تپانچه میر می‌کرد

لیلی از بند شوی رسته از یار بی‌خبر به تلخی روزگار می‌گذاشت تا فصل خزان طبیعت فرا رسید با جلوه‌های تأمل‌انگیزش:

شرط است که وقت برگریزان خونابه شود ز برگ ریزان

- خونی که بود درون هر شاخ  
 قاروره آب سرد گردد  
 شاخ آبله هلاک یابد  
 نرگس به جازه بر نهد رخت  
 سیمای سمن شکست گیرد  
 بر فرق چمن کلاله خاک  
 چون باد مخالف آید از دور  
 کاتان که ز غرقگه گریزند  
 نازکجگران باغ رنجور  
 انداخته هندوی کدیور  
 سرهای تهی ز طره کاخ  
 سبب از زنجی بدان نگوئی  
 نار از جگر کفیده خویش  
 خزان متمگر نه تنها به تاراج باغ و راغ آمده بود که:
- در معرکه چنین خزانی  
 لیلی ز سریر سربلندی  
 شد چشم زده بهار باغش  
 آن سر که عصابه های زر بست  
 گشت آن تن نازک قصب پوش  
 شد بدر مهیش چون هلالی  
 سودای دلش بسر برآمد  
 گرمای تموز ژانه را بُرد  
 تب لرزه شکست پیکرش را  
 بالین طلبید زاذ سروش
- بیرون جهد از مام سوراخ  
 رخساره باغ زرد گردد  
 زر جوید برگ و خاک یابد  
 شمشاد درافتند از سر نخت  
 گل نامه غم به دست گیرد  
 پیچیده شود چو مار ضحاک  
 افتادن برگ هست معذور  
 ز اندیشه باد رخت ریزند  
 شیرین نمکان تاک خمور  
 زنگی بچگان تاک را سر  
 آویخته هم به طره شاخ  
 بر نار زنج زنان که چونی  
 خونابه چکانده بر دل ریش
- ۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲



دختر ناکام تلخی کشیده در بستر بیماری روبه مادر آورد که:

۱	ای مادر مهربان چه تدبیر	کآهوبره زهر خورد با شیر
۲	در کوچگه اوفتاده رختم	چون ست شدم مگیر سخم
۳	خون می خورم این چه مهربانی ست	جان می کنم این چه زندگانی ست
۴	چندان جگیر نهفته خوردم	کز دل به دهن رسید دردم
۵	چون جان زلم نفس گشاید	گر راز گشاده گشت شاید
۶	چون پرده راز برگرفتم	بدرود که راه در گرفتم

در واپسین دقایق زندگی نزد مادر خویش به عشق مجنون اعتراف کرد، و آخرین تمنای خود را با او در میان گذاشت که: چون چشم از جهان فروبستم

۱	فرقم ز گلاب اشک تر کن	عطرم ز شمامه جگر کن
۲	بر بند حنوطم از گل زرد	کافور فشام از دم سرد
۳	خون کن کفتم که من شهیدم	تا باشد رنگ روز عیدم
۴	آرامته کن عروس وارم	بپار به خاک پرده دارم
۵	آواره من چو گردد آگاه	کاواره شدم من از وطن گاه
۶	دانم که ز راه سوکواری	آید به سلام این عماری
۷	چون بر سر خاک من نشیند	مه جوید لیک خاک بیند
۸	بر خاک من آن غریب خاکی	نالد به دریغ و درد ناکی
۹	یار است و عجب عزیز یار است	از من به بر تو یار گار است
۱۰	از بهر خدا نکوش داری	در وی نکنی نظر بخواری
۱۱	آن دل که نیابیش بجوی	وان قصه که دانیش بگویی
۱۲	من داشتم ام عزیزوارش	تو نیز چو من عزیز دارش
۱۳	گو: لیل از این سرای دلگیر	آن لحظه که می برید زنجیر
۱۴	در مهر تو تن به خاک می داد	بر یار تو جان پاک می داد

در عاشق تو صادق کرد  
 احوال چه پرستم که چون رفت  
 تا داشت در این جهان شماری  
 وان لحظه که در غم تومی مرد  
 و امروز که در نقاب خاک است  
 چون منتظران در این گذرگاه  
 می‌پایند تا تو در پی آبی  
 یک ره برهان از انتظارش  
 دختر بیمار با گفتن راز عشق و دلدادگی قطره اشکی از دیده فرو بارید و  
 در حالیکه نام معشوق بر لب داشت جان داد و:

خاتون حصار شد حصاری      آسود غم از خزینه داری

مجنون با شنیدن خبر مرگ لیلی گریان و خروشان بر مزار معشوق آمد و

در شوشه تربتش به صد رنج  
 از بس که مرشک لاله گون ریخت  
 خوناب جگر چو شمع پالود  
 وانگاه به دغه سر فرو کرد  
 کای تازه گل خزان رسیده  
 چونی ز گزند خاک چونی  
 آن خال چو مشک دانه چونست  
 چونست عقیق آبدارت  
 پیچید چنانکه مار بر گنج  
 لاله ز گیاه گورش انگیخت  
 بگشاد زبان آتش آلود  
 می‌گفت و همی گریست از درد  
 رفته ز جهان جهان ندیده  
 در ظلمت این مفاک چونی  
 وان چشمک آهوانه چونست  
 وان غالبه‌های نابدارت

عاشق دیوانه بار دیگر با خیل و حوش سر به بیابان نهاد در حالیکه:

می‌داد به گریه ریگ را رنگ  
 بر رهگذری نماند خاری  
 می‌زد سری از دروغ بر سنگ  
 کز ناله نزد بر او شراری

در هیچ رهی نماند سنگی      کز خون خودش نداد رنگی  
 روزگاری در فراخای بیابان به تلخی و سختی آواره بود تا سرانجام  
 نیرویش کاستی گرفت و نزدیکی مرگ را دریافت:

نالنده ز روی دردناکی	آمد سوی آن عروسی خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد	کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده	پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند	اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت به سوی آسمان دست	انگشت گشاد و دیده بر بست
ک: ای خالق هر چه آفریده است	سوگند به هر چه برگزیده است
کز محنت خویش وارهام	در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی	و آباد کنم به سخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر	و آن تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد	«ای دوست» بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت از این گذرگاه	وان کیست که نگذرد بر این راه
راهی ست عدم که هر چه هستند	از آفت قطع او نرسنند

# توضیحات

### چند نکته درباره توضیحات

- (۱) عباراتی که بین [ ] قرار گرفته ماحصل معنی بیت یا مصراع است.
- (۲) علامت ← در توضیحات معادل است با «استعاره یا کنایه از».
- (۳) علامت : معرف معنی کلمه است.

### ص ۳۷

- ۱- دریادرون: پرمایه، دانشمند
- ۲- بی‌رسمی: قانون شکنی، بی‌قانونی.

### ص ۳۸

- ۱- مولا: آنچه در خدمت آدم است اعم از اسب و غلام و تخت و مطرب.
- ۲- نرشی چیزی خوردن: بعلت آن چیز گرفتار عتاب و خطاب شدن.  
پوست غوره قبل از پرآب و شیرین شدن در محل اتصال به خوشه ترنجیده و چروکیده است. غلامان پرویز غوره‌های موستان روستائی را تلف کرده بودند.
- ۳- شیرنگ: اسب. [چنان اسب سبک سیری که باد صرصر هم با همه سرعت و تندی به گردش نرسد].
- ۴- راست: دقیقاً، کاملاً، عیناً.
- ۵- مافی نقاش هنرمندی بود که دهوی پشمیری کرد و معجزه‌اش مجموعه نقاشی‌اش بود به نام ازننگ. کتب هبات یا مجسطی لبریز از رسم‌ها و خطوط پیچیده است بمناسبت ترسیم اشکال ستارگان. اقلیدس ریاضی دان و مهندس معروف یونانی، در ادبیات فارسی از کتاب هندسه او به عنوان نقش اقلیدس و اقلیدس یاد شده است.

اقلیدس گشا یعنی کسی که در رسامی و مهندسی به مرحله ای از مهارت رسیده است که می تواند نقش ها و ترسیمات کتاب اقلیدس را شرح کند یا کتابی چون اقلیدس بسازد و به وجود آورد.

۶- [ ... مهارتش در تصویرسازی و نقاشی به مرحله ای رسیده بود که بدون بکار انداختن قلم، خیال او نقش آفرینی می کرد ]، اغراق، اشاره به امری ناممکن.

۷- آبدستی: مهارت، سرعت عمل و روانی دست. خطی که با انگشت بر صفحه آب کشند بلافاصله محو می شود.

### ص ۳۹

۱- شب مهتاب در نظر جوانان لطف و نشاط دیگری دارد. آب حیات در ظلمات نرفته است. نگاه عنایت زیباروی به چشم خاصیت آب زندگی دارد.

۲- در نقاط خرماخیز بعلت گرمی هوا و سوزندگی آفتاب مردم غالباً سه چرده اند. هنگام خرماچینی سیاهان از نخل بالا می روند. دو دسته گیسوی از دو طرف صورت زیبا فروخته شبه سیاهپوستانی است که برای چیدن رطب لب از نخل نقره فام قامت کشیده بالا رفته باشند.

۳- با یادآوری یا شنیدن نام غذایی مطبوع بزاق دهن ترشح می کند و دهان پر آب می شود. رطب یا خرمای تازه آبدار است.

۴- آب دندان دادن کسی را: او را به حسرت و هوس انداختن. صدف سفیدرنگ است و مرواریدپرور تأثیر و اشتیاقی که از دیدن چیزی در فاصله ای دور پدید آید دلیل قدرت تأثیر و جذابیت آن چیز است.

۵- شکر لب، بمناسبت ریزی و سرخی و شیرینی دانه های شکر. آب داده: آبدار، شفاف، پرتراوت.

۶- تاب: فرار و آرام. بر گیل کشیدن: به خاک انداختن، خوار کردن، شکست دادن. برای بالا کشیدن چیزی معمولاً از ریسمانی استفاده می شود که بر سر آن قلابی باشد. سر گیسوی بلند رها شده به شکل قلاب تابیده و برگشته است. دل مخزن فرار و صبر و تحمل است، و عاشق بی فرار و بی آرام. سبزه نورسته شادابی و عطر و طراوت دلربایی دارد.

- ۷- بیمارخیزه: بیمارگونه. نرگس بیمار خیزه - چشم خاراآلود و پرناز گل نرگس را - بمناسبت زردی میانش و خبیدگی سرش بر ساقه نازک - به بیماری تشبیه می‌کنند که یرقان دارد و چرت می‌زند. گرم شدن دماغ کنایه از تب کردن و بالا رفتن حرارت بدن است بخصوص فرق سر. قرار گرفتن در معرض باد باعث سرماخوردگی است و بوی تند موجب سنگین تر شدن و تب کردن زکامی.
- ۸- چشم زیبا بمناسبت گیرندگی نگاهش چون جادوگری است که مردم را منتر می‌کند. روی زیبا همیشه در معرض چشم زخم است. با افسون و دعا می‌توان اثر چشم شور را خنثی کرد.
- ۹- اگر شکر روی آتش پاشند شعله می‌کشد. افسونگران هنگام عزایم و جادوگری عود و شکر و چیزهای خوشبو بر آتش می‌پاشند.
- ۱۰- نمک، علاوه بر معنی معروف، ترکیبی است از نه + مک، برای نبی از مکیدن و بوسیدن. لبخند زیبا بیان علامت دعوت است.
- ۱۱- قصب: پارچه لطیف و نازک. چارقد و روسری و دستار ظریف. به عقیده قدما نور ماه قصب و کتان لطیف را سوراخ می‌کند و می‌سوزاند، اغراق در مورد ظرافت بعضی پارچه‌های دست‌باف که حتی تحمل نور ماه را هم ندارد. قصب ظریف جامه متمنعان و نازنینان و نازپروردگانی است که تمکین دارند و به همین سبب مشکل پسندند و بسادگی در برابر هر زیبایی دل از دست نمی‌دهند. جامه دریند دلیل اوج بی‌طاقتی و دلدادگی است. کبود شدن صورت دلیل تأثر و تأسف است. روی ماه آسمانی پر لکه و کلف است.
- ۱۲- شمع - صورت نابناک. پروانه - عاشق. پروانه عاشق شمع است و گرد آن می‌گردد تا پرو بالش بسوزد و جان فدا کند.
- ۱۳- قائم: پارچه‌ای که از پوست قائم تهیه کرده باشند و سفیدرنگ است. قنلر پوست سیاه رنگی دارد که از آن جامه تهیه می‌کنند. قائم فروش و قنلر فروش: جامه فروش، پارچه فروش. حله: پارچه قیچی. با وزش باد گاهی گیسوان سیاه پریشان می‌شود و صورت را می‌پوشاند و گاهی به یکسومی رود و صورت سپید پدید می‌شود. بزازان و پارچه فروشان برای جلب نظر خریدار مرتب طاقه‌های پارچه‌های رنگارنگ را در راه راه می‌گشایند و می‌گفتند. جامه و با حه گدان قسمت ۱۰ مصلحاً فو شندگان



سرمایه دار می تواند عرضه کنند. آراستگی ظاهر و پوشیدن لباسهای گرانقیمت دلیل نمکن مالی است.

۱۴- تقویم انجم: نظام ستارگان، ترتیب غروب و طلوع ستارگان. دست بر چیزی یا کسی افشاندن: با حرکت دست او را تحقیر کردن و از خود رانیدن. معمولاً نور قوی نور ضعیف را تحت الشعاع خود قرار می دهد، مثلاً اگر در مجلسی چراغ بسیار پرنوری بیاورند شمع های ضعیف و کم نور بنحوی از جلوه می افتند که گوئی وجود ندارند و روشن نیستند. با جلوه ماه تمام ستارگان از جلوه می افتند و با طلوع خورشید محو می شوند. [صورت نابان او خورشید و ماه را از رونق انداخته و نظام طلوع و غروب ستارگان را برهم زده است].

۱۵- رسم است که اطرافیان بر فرق عروس و رعایا در قدم شاه سگه و نقل می پاشند به عنوان اقرار به برتری او و عزت مقدمش.

۱۶- گردن آهو کشیده و زیبا، و چشمش جذاب و دلرباست.

۱۷- آهو گرفتن: عیب گرفتن، ایراد گیری.

۱۸- به: با، بوسیله. چشم آهوان: چشمان آهوانه، چون چشم آهو جذاب.

چشمه نوش: منبع حلاوت و شیرینی — شیرینی. شیرافکنان: گردنکشان و بزرگان

زمانه. خواب خرگوش دادن: به خواب سنگین فرو بردن، مات و مدهوش کردن.

۱۹- ارم باغ افسانه ای شاد، مرکز زیباترین گلها و خوشبوترین سبزه ها بوده.

۲۰- خار در آغوش کسی ریختن: او را بیقرار و بی آرام کردن.

## ص ۱۰

۱- هلال شب اول ماه شوال مزده بخش عید فطر است. دو عید مهم اسلامی فطر است و

اضحی، در عید فطر بتلافی یک ماه پرهیز روزه داری به نای و نوش می پردازند، و در

عید اضحی گوسفند قربان می کنند. ابروی خیده باریک به هلال ماه شباهت دارد.

مقارن غروب واپسین روز ماه رمضان، مردم مسلمان به استهلال می روند و در

جستجوی هلال مشتاقانه دیده بر آسمان می دوزند و با دیدن آن حلول عید را بیکدیگر

تبریک می گویند.

۲- به قایم راندن: بیچاره شدن حریف در بازی شطرنج. مجنون مظهر حیرانی و بی سر

- ۱- سامانی است و لیلی نمونه کامل زیبایی. قایم شطرنج خانه نخبه است، چون شاه هنگام احساس خطر بدان خانه پناه می برد، حریفی که مهره آستانه باخت است.
- ۲- قلم به معنی حکم و فرمان هم آمده است. موسی از کوه طم اقتش بازگشت.
- ۳- خال بتنای نقطه سیاه بی ارزشی است مگر آنکه بر صورت ز به کمک نقطه های سیاه اسطربلاب سرنوشت و طالع مردم را ج می کنند.
- ۴- قبله نوشتن: خط بندگی ... است به سی ... در ... مشام عاشقان بوی مشک و عنبر دارد.
- ۵- رود و جام: ساز و می، موسیقی و شراب. ماه هر شب در یکی از منازل فلکی است.
- ۶- خرمن مه — صورت، رخسار مشک — گیسو. صورت گرد از ملاکهای زیبایی بوده است. هنگام رقص و پایکوبی یا سوارکاری انبوه گیوان رها شده بر صورت و گردن و شانه می ریزد و آن را می پوشاند.
- ۷- بند: مانع و حجاب.
- ۸- به خوبی: در زیبایی. بار: همتا و همسر.
- ۹- وهم: قوه خیال و تصور قوه تصور و سرعت انتقال در مضکران قوی است، می توانند در یک لحظه ذهن خود را از مشرق عالم به مغرب عالم متوجه سازند. مرغابی نه از باد صحرا پروائی دارد و نه از طوفان دریا، که ذوحیاتین است.
- ۱۰- صفرا بر چیزی راندن: بر او نیب زدن، با او رقابت کردن. بازماندن: پشت سر گذاشتن، بر جا گذاشتن. خورشید مظهر سرعت سیر است که در یک روز فاصله مشرق تا مغرب عالم را می پیماید. خورشید صفرائی و آتشین مزاج است. تعداد فلک ها هفت است.
- ۱۱- چوب خیزران سخت و مقاوم است و برای ساختن پره های زیر کشتی و پاروهای قایق مناسب. چوبدستی نوک تیز و آهنین از وسایل کوه نوردی است.
- ۱۲- گردش زمانه چنان نرم است که آدمیزاده متوجه گذشت عمر و ایام نمی شود. قوه اندیشه و خیال از سرعت انتقالی که دارد در بند قید مکان نیست.

## ص ۸۱

۱- سبزی مایه خرمی است و جان خردمندان با غمهای برخاسته از حرص و حسد و کینه بیگانه. عشق پدر و مادر به فرزند همیشه بر یک حال است، دستخوش زوال و شدت و ضعف نیست.

۲- به دریا، به کشتی: دریا دریا، کشتی کشتی، کنایه از بی‌انتهایی و فراوانی.

۳- بتخانه جای بت‌های زیبا و رنگارنگ است.

۴- مسلسل: پایپی، بی‌وقفه.

## ص ۸۳

۱- گل — رخسار. شمشاد — موی صورت، ریش و سبیل. سوسن — موی سپید.

۲- باغ افسانه‌ای ارم لبریز از گل‌های خوشبوی است. دو رُخ نهادن در بازی شطرنج یعنی شاه حریف را میان دو مهره رخ محاصره کردن و مغلوب کردن. ماه یک رخ بیش ندارد اما آدمی دو رخ دارد.

۳- موکب: ملازمان و خدم و حشمی که در رکاب شاه حرکت می‌کنند. هفتوزنگ: مجموعه ستارگانی که دُب اکبر و اصغر نامیده شده‌اند.

انبوهی ملازمان و همراهان دلیل عظمت قدر و اهمیت مقام است. بلندی چوب بیرق و بالا بودن علم نشان رفعت قدر صاحب بیرق و شاه و سردار سپاه است.

۴- وقت آهن: هنگام بکار بردن اسلحه از قبیل گرز و شمشیر، وقت جنگ و هنرمانی.

۵- الماس هم سنگها را می‌شکند و می‌شُند. [وقتی که دست به دشنه پولادین ببرد، دشنه را بکار اندازد...]

۶- قدمگاه: جای پا. خسته داشتن: زخمی کردن. تنومندی و قوی هیکل دلیل قدرت و سلامت و صلابت بوده است. چرخ فلک سرعتش زیاتر است.

۷- هنر: پهلوانی و جنگاوری. دیدن روی زیبا عبد زیباپرستان است. سال نو و ماه نور با دیدن روی زیبا شروع کردن شگون دارد.

۸- سردر کشیدن: طغیان کردن و عاصی شدن، فرار کردن.

## ص ۴۴

۱- آئینه و شانه از وسایل آرایش است و مونس همشگی زنان. کوه مظهر صلابت و سختی است و بیشه مظهر غموض و ابهام، و هر دو تسخیر ناپذیرند. در قدیم آینه را از آهن صیقلی کرده می ساخته اند و آهن را از معادن کوهستان استخراج می کرده اند. شانه از چوب درخت بوده است و بیشه جایگاه درختان است.

۲- نور باید خیلی قوی باشد تا از فاصله دور چشم را بزند و آب اندازد.

۳- سهیل — اندام سپید تابناک. شعرِ شکرگون: جامه لطیف صورتی رنگ. شعرِ درخشنده ترین ستاره آسمان است.

۴- کُحلی پوش: سیاه پوش، که چیزی را در سیاهی می پوشاند. فلک و نیلوفر — آب چشمه یا پارچه آسمانگونی که به عنوان لنگ دور کمرش بسته بود. پروین و نسرين — اندام سپید و تابناک.

۵- نیل و چرخ نیلگون — چشمه آب.

۶- پوست قاقم سپدرنگ است و پوست سنجاب خاکستری متمایل به کبود.

۷- گل معمولاً بر لب چشمه و جویبار اندکی بالاتر از سطح آب می روید.

۸- شت: نور ماهی گیری. گیوان بر سطح آب گسترده شباهتی دارد به نور ماهی گیری، توری که بجای ماهی ماه گرفته است یعنی صورت زیبایی در میان دارد.

۹- مشک — گیوان سیاه. کافور — بر و دوش سفید. کافور خورده: از حال رفته و مدهوش.

۱۰- به مهمان تازه وارد شربت می دهند، شربت قند و گلاب.

## ص ۴۵

۱- خطر دیدن: احساس خطر کردن.

۲- مهتا: آرامه. ثریا: مجموعه ستارگان — امواج درخشان آب چشمه.

۳- برای تبدیل شیشه به آئینه بر یک روی آن جیوه می مالیده اند. المفتح که دعوی پشمبری داشت، به عنوان معجزه شب هنگام از چاهی در نخب صفحه ای نورانی شیشه قرص ماه ظاهر می کرد.

۴- حواصل مرغ دریا، سدر و ناله. آب حون زنگ: آب، به روشنی و تازگی.

- خورشید، آب زلال روشن.
- ۵- بنفشه — گیوی مشکین معطر. گل — صورت و بر و دوش لطیف.
- ۶- قطرات آب بر صورت و اندام سپید شباهتی دارد به رشته های مرواریدی که بر ماه بسته باشند.
- ۷- تاب دادن: ناپیدن، تلالو. برقاب دادن — به هوس انداختن.
- ۸- اسب خوش ترکیب را به تند و تشبیه می کنند و در سرعت رفتار به نیر خدنگ. زین اسب را هم از چوب خدنگ می سازند. انسان بلند قامت موزون اندام شباهتی به سرو دارد. مرغ افسانه ای ها بر سر هر که سایه افکند او را به سعادت و شاهی می رساند.
- ۹- عکس ماه در آب روان و موج زین چشمه می لرزد و ثابت نیست.
- ۱۰- عبیر — گیوی. به شب: به وسیله شب — با افشاندن گیوان سیه فام. ماه و خورشید — صورت و اندام نابناک.

## ص ۱۶

- ۱- نقره قلمزده و سیاه قلم قیمتش براتب بالاتر از نقره خام و ساده است. [از نرس نگاه ناهرم با گیوان بلند سیاه تن لخت نقره فامش را پوشاند].
- ۲- [خوی جوانمردی بر هوای نفس و خواهش دل غلبه کرد و روی از آن منظره گرداند]
- ۳- عقاب — اسب تیز تک. پر دادن: به پرواز درآوردن، از جای جهانیدن. در افسانه ها زمین بر شاخ گاوی نهاده است و گاو بر پشت ماهی سوار است. اسب هر چه سرعتش بیشتر باشد فشار شمش بر زمین بیشتر است. ضربه بسیار سنگینی باید تا اثرش از قطر زمین بگذرد و گاو و ماهی در آن سوی زمین خبردار شوند.
- ۴- باد صبا سبک سیر است و سرعت حرکت و چرخش فلک ضرب المثل. با چیزی خویشی گرفتن: از جنس و شبه او شدن.

## ص ۱۷

- ۱- شهر بند: حصاری، گرفتار، ممنوع الخروج. جواهرات قیمتی در دل سنگهای کوهساران نهفته است.
- ۲- رقیب: نگهبان. در پیش کردن: بستن در.

- ۳- فته: فرینده و فرفته.  
 ۴- دام: یقین دارم.  
 ۵- کاسه چینی رطوبت به خود نمی‌گیرد و خشک است. بر اثر گریستن بسیار اشک چشم تمام می‌شود. موی سیاه‌پوستان معمولاً مجعد و پیچیده است.  
 ۶- خط چین و زنگ — خط سیاه و سفید، نامه‌ای بدون تزئین و تذهیب و نقش و نگار.  
 شاه چین و زنگ — شاه مشرق و مغرب عالم، شاهی که قلمرو قدرتش از چین تا زنگبار است.

## ص ۱۸

- ۱- آدم خجلت‌زده سر به زیر می‌افکند. هنگام خم کردن سر، گیوان پرچین و تاب روی صورت می‌ریزد.  
 ۲- می‌جوشیده: انگوری که تازه به خم ریخته‌اند و در حال تخمیر است و غلیان، و نیز: شرابی که از غلیان افتاده و صاف شده است و باید در ظرف دربسته نگهداری شود. معمولاً هنگامی که انگور در غلیان است نباید سر خم را محکم ببندند زیرا فشار گاز منفجرش می‌کند. خورشید را به یگل پوشاندن: تلاشی بی‌حاصل برای غنی کردن و نادیده گرفتن امری آشکار.  
 ۳- دل دادن: دلداری دادن.  
 ۴- گرمی: آتش مزاجی و تندخویی. خامی: بی‌تجربگی.

## ص ۱۹

- ۱- سنبلِ گرد گل دمیده: ریش و سبیل بر صورت رسته.  
 ۲- مرغولِ عنبر — موی مجعد و پر پیچ و تاب. ظاهراً مردان آن روزگار موی ریش را به طرف بناگوش می‌تابیده‌اند و زنها موی گیس را می‌بافته و بر شانه می‌انداخته‌اند.  
 ۳- طوق زرین یکی از علائم جهاننداری است که شاهان بر گردن می‌افکنده‌اند. خنبب برآمده‌ای که چون طوق صورت را در خود گرفته باشد علامت چاق است و چاق شرط زیبایی زنان آن روزگاران.  
 ۴- گلگون نام کوه شدنی است.

## ص ۵۰

- ۱- از صفات جوانمردان آسان گیری و دست و دل گشادگی است.
- ۲- بازیگه میدان: عرصه و پهنه میدان.
- ۳- کبک معمولاً زیر بوته ها پنهان می شود و شباهتی به زنان خجالتی بی دست و پا دارد. عقاب بلندپرواز و بی پروا است.

## ص ۵۱

- ۱- بیدستان: بیدزار، بیشه. چوب صندل سرخ رنگ است. در فضای غبارآلود و پر گرد و خاک فرص ماه به سرخی می زند و اندکی سرخ به نظر می رسد. میدان چوگان بازی از حرکت سم اسبان پر گرد و غبار است.
- ۲- گرو دادن: باختن در مسابقه و شرط بندی.
- ۳- ران گشادن: سوار شدن و تاختن.
- ۴- فرودادن: تپ کردن، خالی کردن.
- ۵- دعوی گاه: میدان مسابقه.

## ص ۵۲

- ۱- میوه دار نابرومند: درخت میوه ای که نمر ندهد.
- ۲- عقیق — لب سرخ رنگ. الماس — دندان سپید تابناک. زمرد — چشمان جذاب. افعی — گیوی نابدار، مژگان برگشته. هنگام پشیمانی لب را به دندان می گزند و سرفرو می افکنند تا گیوان صورت را بپوشد و چشمان اشک آلود از نظرگاه دیگران مخفی ماند یا با برهم نهادن مژگان چشم را می بندند. زمرد و افعی با هم ناسازگارند، معروف است که پرنوزمرد چشم افعی را کور می کند.
- ۳- موی قاقم نرم است.
- ۴- گرهگیر شدن کمان: کشیده شدن کمان و آماده شدن برای پرتاب نیزه — اخم کردن و ابرو درهم کشیدن. کرشمه: حرکتی که دلیل بر تعلق خاطر و دلربایی باشد. هنگام رها کردن نیزه کمان را می کشند و دو قوس کمان بهم نزدیک می شود، شبه ابروان بهم کشیده در چهره ای عبوس و خشمگین.

- ۵ نمک در خنده: با خنده ای نمکین، با لبخند می‌گفت نمک.
- ۶ نصب: روسری. نوش — لب و دهان. بخورده: برای عنبرخواهی. در پرهیز عشوه آمیز ممکن است لای روسری را روی صورت بیندازند، یا با حرکتی بعلاصت نارضائی سر را تکان دهند تا گیوان در پشت گوش قرار گرفته بر صورت افشاندن شود، درین حالت صورت پوشیده می‌گردد و در عوض سپیدی گردن و بنا گوش ظاهر می‌شود.
- ۷ هنگام امر به سکوت و آرامش لبها را غنچه می‌کنند. نشان دادن گوش و گوشواره از رموز دلبری است. غلامان و زرخریدان را حلقه ای در گوش می‌کرده‌اند.
- ۸ وقتی با قهر و تغیر سر را بگردانند گیوان مواج برابر چشم مخاطب قرار می‌گیرد، و وقتی بعنوان اعتراض صورت را بگردانند گردن زیبا و خوش تراش.
- ۹ طبرگی کردن: تندی نمودن.

## ص ۵۳

- ۱- پیل پا: نوعی گرز. به پای پیل بردن: از پیل فرو افکندن، زیر پای پیل افکندن.
- ۲- مریم مادر عیسی است. عیسی را خداوند به آسمان برد و اکنون در آسمان چهارم است. بمناسبت ازدواج با مریم قیصر روم به پرویزیاری داد تا شاهی از دست رفته را بازستاند.
- ۳- کمین سازان: دسته ای از سپاه که بر سر راه دشمن کمین می‌کنند و غافلگیرانه بر او می‌تازند. یزک داران: پیشقراولان و نگهبانان سپاه.

## ص ۵۴

- ۱- بنگاه: مؤخره سپاه، مرکز آذوقه و تدارکات جنگی. قلب: قسمت مرکزی سپاه که چون محل شاه یا سردار و علمدار است درهم شکستش مایه شکست لشکر می‌شود. برنشتن: سوار شدن و حمله بردن.
- ۲- زخم را باید از نمک دور نگه دارند، اگر نمک بزخم رسد سوزش و دردش چند برابر می‌شود.
- ۳- برآویختن: بدار کشیدن. راهبان و زنان تارک دنیا پلاس سیاهی می‌پوشند و ریسمانی



## ص ۵۵

- ۱- موزم را برقی: سرم را بردی. تمام است: بس است، کافی است.
- ۲- انصاف دادن: اعتراف کردن.
- ۳- دستوری دادن: منع کردن.
- ۴- خشک شدن: لاغر و تزار و چروکیده گشتن. در نم افتادن — در آب چشم غرق شدن.
- ۵- هاروت و ماروت دو فرشته مضروب خداوند در چاه بابل زندانی اند و به مردم جادوگری می آموزند، در نتیجه بابل مکتب خاص ساحران است و بابلیان پیش از دیگران با افسونگری آشنایند.
- ۶- [من باید ناز و سرکشی داشته باشم نه او، جاذبه زیبای من می تواند او را بیقرار کند]. جادوگران نام معشوق بی وفای بی اعتنا را بر نعل می نوشته اند و با افسونهای نعل را در آتش می گذاشته اند تا طرف بی تاب شود و بدانجا بشتابد که نعل در آتش است. طره حلقه وار بر صورت گلرنگ زیبا افتاده شبیه نعل است که بر آتش نهاده باشند.
- ۷- پهلوی کردن: کناره گرفتن و پرهیز کردن. نرگس مست — چشم خمور.
- گلبرگهای دراز و برهم افتاده سوسن شبیه دهنائی است که بر سینه بعلامت تسلیم و تواضع نهاده اند. عاقلان در برخورد با مستان خود را بکناری می کشند تا از تعرض آنان مصون مانند چاکران و زیردستان هنگام تعظیم دهنها را چلیپاوار بر سینه می نهند.
- ۸- جوش گرم: آتش مزاجی و عصبانیت. جوش ریختن: خلع سلاح شدن، ناچار به تسلیم گشتن.
- جوشن محافظ جنگجوی است در مقابل حربه های حریف. جوشن از حلقه های فلزی ساخته و بافته شده است و فلز در مقابل آتش نرم می شود و می گذارد.
- ۹- گیسوی بلند شباهتی به کمند دارد. با کمند حریف را در میدان جنگ اسپر می کنند و کشان کشان با خود می برند. در جنگها عیاران سهم عمده ای داشته اند، شبانگاه عیاری وارد لشکرگاه دشمن می شده و با فنون عیاری از میان نگهبانان می گذشته و به سراپرده سردار سپاه راه می یافته و او را بیوش می کرده و دست و پایش را با کمند می بست و به لشکرگاه خود می آورده.
- ۱۰- از ما. دافکندن فرمانده ساه محب تله لشکرمان خصه به ساه مقاما

است. اگر در میدان نبرد پیش از آنکه جنگ مظلوم شود، تک تیرانداز ماهری بتواند با یک تیر سردار یا پهلوان سپاه خصم را به خاک افکند، سرنوشت جنگ معین شده است.

۱۱- جادوگران هنگام عزایم بخور می‌کنند و چیزهای خوشبو بر آتش می‌ریزند. عود را چون بر آتش افکنند بخود می‌پیچد و به خود پیچیدن مظهر بقراری و بی‌تابی است. گیسو در رنگ و بویه مشک شبیه است. از گیسو مشک بر آتش فشاندن کنایه از رها کردن حلقه‌های موی سیاه است بر صورت آتشگون.

۱۲- تاب زلف: پیچ و خم و حلقه‌های گیسو. به تاب آوردن: پیچاندن و بی‌قرار کردن. جادوگر خواب جادو شده را می‌بندد و مسحور بی‌خواب و بیقرار می‌شود.

### ص ۵۶

۱- خیال معشوق در عالم خواب هم عاشق را آرام نمی‌گذارد. تیز: سرعت. فرمودن: دستور دادن، امر کردن.

۲- [من عمری است به یاد کسی دل خوش کرده‌ام که اگر صدها سال هم بگذرد او به یاد من نخواهد افتاد].

۳- آتش سوزنده را با طناب و کمند نمی‌توان بست.

۴- نازنده: مرده.

۵- بتخانه چین مرکز بنهای زیبا و پرنقش و نگار بوده است. کسی از بتخانه چین آمده است یعنی زیبا و دلفریب است. هر نخمی که در زمین شوره‌زار پیاشد بی‌حاصل است و هر سمی و عملی در آن ضایع، معشوق بی‌اعتنا شبیه شوره‌زار است که با هر کوشش و اصراری نمی‌توان از شهد وصالش برخوردار شد.

۶- تیزی: سرعت و چابکی و تند. گلگون کرة شیدیز است و صفاتش را از او به ارث برده. اگر پرویز سرکش و تند است، من هم دست کمی از او ندارم.

۷- درخت قند کشتن: شیرین کاشتن و هنرمانی کردن و مطبوع افتادن. مرم چون عیسی را بزاد از طعنه‌های بدگویان در بیابان بی‌آب و گیاهی به نخل خشکیده‌ای پناه برد و به حکم خدا نخل بارور شد و لذیذترین رطبه‌های آبدار جهان را نصیب مرم کرد.

۸- بتقدیر: فرضاً.

۹- بازار: معامله، رفتار.

### ص ۵۷

- ۱- پان شکوفه ای که باید تبدیل به میوه شود. اگر شکوفه در آغاز بهار و بموقع بر شاخه پدید آید امیدی هست که میوه ای نصیب باغبان کند، اما شکوفه ای که در اواخر تابستان از شاخ سرزند به میوه تبدیل نخواهد شد که باد خزان سباهش خواهد کرد، شکوفه خزانی شباهتی به وصال پیرانه سر و دیر هنگام دارد.
- ۲- به پای دیگران خواندن: با قاصد و پیغام دعوت کردن.
- ۳- دل با کسی داشتن: دلسته و مطیع او بودن، بدو امید داشتن.
- ۴- صبر: گیاهی دارویی که فوق العاده تلخ است.
- ۵- آزاد سر خویش: اختیاردار خویش.
- ۶- خداوند به مادر عیسی - مریم - فرمان داد که در پاسخ مدعیان و بدگویان سکوت کند و با اشاره به آنان بفهماند که روزه سکوت گرفته است و به سؤال آنان در مورد چگونگی آبتنی خویش پاسخ ندهد. کلمه مریم درین بیت ایهام زیبایی دارد به مریم دختر قیصر.
- ۷- حلوا کنایه از وصال است. مستان به شیرینی و حلوا رغبتی ندارند.
- ۸- در بازی شطرنج اگر شاه یکطرف با رخ طرف مقابل برابر شود و بین آن دو مهره دیگری نباشد رخ، شاه را کیش می دهد، و اگر شاه نتواند فرار کند مات می شود.

### ص ۵۸

- ۱- در بازی چوگان و دیگرگویی بازی ها هر که گوی را از حریف بریابد برنده است. گیسوی بلند با سر برگشته به چوگان شبیه است.
- ۲- آب دندان خوردن: حسرت خوردن، غذای مطبوعی را دیدن و بدان دسترسی نداشتن و آب افتادن دهان و فرو بردن آبی که بر اثر ترشح بزاق و تحریک اشها در دهان جمع می شود.
- ۳- [اگر غم فراق او بر وجود من گستاخی کند و بتازد، به فراقش بگو که: برای تأدیب و سرکوبیت برخیزم یا آرام می گیری و بجای خود می نشینی].

- ۴- [اگر شوق وصال او بر وجود من مستول شود و به من بگوید که «تو متعلق به او هستی» به شوق وصالش بگو: تا وقتی که به تو نگفته ام و اجازه نداده ام ساکت باش].  
یا ساکت باش تا نگفتی ها را نگوم.
- ۵- [اگر عزیز تو هستم بدین خست و خواری بسراغم نفرست و مرا نزد خویش نخوان، اگر— با این رفتار تحقیرآمیزت تصور می کنی— کنیز تو هستم، آزادم کن]  
۶- خویشان دارن خودخواه.
- ۷- عمل دارن کسی که بر کار است و مقام و منصبی دارد، مقابل معزول که برکنار است.  
خود را ساز دیدن: خود را موفق و کامروا دیدن.
- ۸- عامل گشتن: صاحب مقام و منصب شدن.
- ۹- سپر بر آب رعنائی افکندن: تسلیم رعنائی شدن، تظاهر به خشونت و سرکشی و رعونت کردن.

## ص ۵۹

- ۱- نقش کارگاه رومی: دیبای پرنفش و نگار روم — مرم. رومی کارارمن: دیبانی که به سبک رومی در ارمنستان بافته باشند — شیرین.
- ۲- حرارت زیاد تبیل به آتش می شود و هر آتشی ناگزیر دودی دارد و چشم را می آزارد.
- ۳- خشک بر دامن پاشیدن: آزار دادن، بیقرار کردن، خوار کردن. نمک بر جراحت پاشیدن، کنایه از زخم زبان زدن است.
- ۴- بنگاه: خانه و کاشانه.

## ص ۶۰

- ۱- در کاری استواری کردن: همت نشان دادن و پافشاری نمودن.
- ۲- طلسمی کن: چاره ای بیندیش، تعبیه ای کن.
- ۳- [ ... بحکم دلبستگی و تعلق خاطر کار را شروع کرد].
- ۴- بقد: آویزه.
- ۵- شفاعت: تقاضا، خواهش.
- ۶- تعز: سرعت.

ابری که از فراز دریا برخیزد بر صحرا می بارد.

۷- به نوهی: از جهتی، از طرف، بنحوی.

### ص ۶۱

۱- ماندن: باقی گذاشتن، دست بازداشتن، رها کردن.

۲- [.. اگر به سختی و صلابت سنگ هم باشد با نیشه آهنین بر فرقی می کوم].

### ص ۶۲

۱- آشفته: دیوانه، سودازده.

می گویند نور ماه بر شدت جنون دیوانگان می افزاید.

۲- از چیزی صبری کردن: دوری آن را تحمل کردن.

### ص ۶۳

۱- گزارش کردن: ترسیم کردن، نگاشتن. از برخورد نوک تیز نیشه و کلنگ با سنگ جرقه می جهد.

۲- عاشق دلخته ناکام اشک خونین می بارد. قطرات اشک خونین بر مژگان شبیه دانه یاغونی است که میله الماس از آن گذرانده باشند.

۳- روی خراشیدن علامت اظهار همدردی است با مصیبت رسیده ای.

۴- قلم — سیاهی بر آسمان گسترده شب. سلطان — خورشید. جانی که سلطان اقامت یا جلوس می کند بر فراز بامش درفش یا چتر سلطنتی می افزاوند. بیرق و شعار عباسیان سیاه رنگ بوده است.

۵- گهر: روح [.. مجسمه سنگی بی جان شیرین را وجود زنده ای می پنداشت] گوهر در دل سنگ معدن نفته است.

۶- محراب سجده گاه مؤمنانی است که روی به قبله دارند. صورتی که نگاه نفاشان و صورتگران را متوجه خود سازد از جمال بی نظیری برخوردار است.

۷- گوهر در دل سنگ نفته و اسپر است. سنگ گوهر را می شکند. شیرین در قلعه ای در منطقه ا. که هتاف، منزه، د. د. فهاد با سنگها، سخت که همار دست. نحه زه

می‌کرد و مجسمه شیرین را در دل سنگین کوه تراشیده بود.

### ص ۶۴

- ۱- در پایت کنم: نثارت کنم، در قدمت ریزم.
- ۲- طلا زرد و سرخ است. قطره اشک به رنگ نقره است و اشک خونین به رنگ زراهر.
- ۳- جام باقی — آخرین نگاه. ساق — شیرین.
- ۴- باد — آب نیز رفتار باد پا.
- ۵- نوبت گاه و نوبتی گاه: کشیکخانه و جای پاسداران و نگهبانان. در نوبت گاه جای خواب و استراحت نیست باید مکتل براق و مجهز بود. فرهاد در کوه‌سار شب و روز کار می‌کرد و سنگ می‌تراشید.
- ۶- نشاط در گرفتن: به شور و شوق آمدن، چالاک شدن. [— طبیعت سخت سنگ را تغییر داده و سنگ کوه در برابر نیشه‌اش نرم شده و یارای مقاومت ندارد].
- ۷- دورباش: نوعی نیزه دوشاخه.

### ص ۶۵

- ۱- نسر طایر: کرکس پرنده، نام ستاره‌ای.
- ۲- [چه غمی که گل زرد تمام شد، عمر نسرین دراز باد]. گل ررد در اوایل بهار باز می‌شود و عمر کوتاهی دارد.
- ۳- مرنج: رنج مکش و آزردن مشو. گنج را در دل خاک پنهان می‌کرده‌اند.
- ۴- برتافتن = تحمل کردن.
- ۵- رنجیدن: مریض شدن. بازکان: تاز پروردگان.
- ۶- عیسی مسیح جهانگرد بود و همیشه در سفر و سرانجام هم به آسمان رفت. مرم نام مادر عیسی نیز هست. گرد به آسمان برمی‌شود.
- ۷- نخته: تابوت.
- ۸- [... غم به فصد جانن برمی‌خیزد اگر از غم خوردن و سوکواری دست نکشی].

## ص ۶۶

- ۱- [چون از گرمی بازار و ارزش متاع حسن خود باخبر بود بر قیمت می افزود].
- ۲- دم دادن: فریفتن، وسوسه کردن، وعده‌های فریبنده دادن.
- ۳- حلوا علاوه بر شکر روغن هم دارد.
- ۴- چنان در سرگرفت: چنان راهی پیش گرفته و شیوه‌ای اختیار کرده است.
- ۵- [تا کی رعایت او را بکنم، بتلافی اینکه مرا آزرده است او را حسابی خواهم آزرده]

## ص ۶۷

- ۱- ننگی حال: بقراری و دل‌تنگی.
- ۲- کوهی که فوج کلاغان بر آن نشسته و بال گسرنده باشند مهیب و غم‌انگیز است. زاغی که سنگی بر بالش بسته باشد سختی می‌تواند از جا بچیند.
- ۳- مرغ صبحگاهی: خروس که آوازش بشارت گذشتن شب و آمدن روز است. در عقابین کشیدن: دست و پای کسی را در قید آهنین گذاشتن برای شکنجه. خروس هنگام خواندن اول باغایش را بر هم می‌زند آنگه متقارمی‌گشاید.
- ۴- در قدیم برای اعلام طلوع فجر و گذشتن ساعات منع عبور و مرور مأموران داروغه دهن می‌نواخته‌اند. اگر خاری در پا خلیفه باشد راه رفتن به دشواری و کندی است. رفتن و ناپدید شدن ستارگان مقتمه دمیدن بامداد است.
- ۵- برای آنکه پاسبانان و شبگردان به خواب نروند، چوبک زنان با قطعه چوبی بر طبلک از گردن آویخته می‌نواخته‌اند. گاهی این وظیفه را گروهی دیگر با جنباندن زنگی انجام می‌داده‌اند.
- ۶- سیاست: سهم و رعب و هراس، تنبیه و مجازات محکومان. محکوم زیر تیغ جلاد چنان دستخویش رعب و وحشت می‌شود که قدرت هر حرکتی از او سلب می‌گردد.
- ۷- عروس و داماد بعد از اجرای عقد به حجله می‌روند و از چشم خلابق پنهان می‌شوند. هنگام زامیان تا دهنه رحم گشاده نشود کودک به دنیا نمی‌آید.
- ۸- زنگی — شب ناریک. طلوع فجر در افق مشرق شباهتی دارد به نمایان شدن دندانهای سد ننگان، ساهستان هنگام خندیدن.

- ۹- دود بسیار مانع راه پیمائی است و خار و خشک در پا شکسته نیز هم.
- ۱۰- صاحب دیانت و ایمان راضی به آزار دیگران نیست.
- ۱۱- رفتن ستارگان از آسمان مقدمه آمدن خورشید است.
- ۱۲- بی سنگ و آهن: بی زجر و سختی و آزار. در قدیم آتش را بزحمت با نواختن حلقه آهنی بر سنگ آتش زنه می افروخته اند.

## ص ۶۸

- ۱- داد: گفت، دستور داد.
- ۲- خوان زرن: طبق پراز سکه طلا.
- ۳- مقراضی و چینی: پارچه های گرانبهت. بساط افکندن: فرش گسترده. یکی میدان: به فاصله و وسعت یک میدان.

## ص ۶۹

- ۱- گلاب افشاندن — اشک ریختن. طراز بر دوختن راه: آراستن دو طرف جاده. سیر شاه را با زیورها و زردوزی های قیمتی و جواهرات خزانه ای می آراسته اند و در رهگذرش گلاب می افشانده و عود می سوخته اند.
- ۲- نمک به معنی طعام نیز هست، نمک کسی را خوردن: مهمان او شدن و از خوان پذیرایی او منتعم شدن.
- ۳- ترک سر: خاتون خانه، سوگلی حرم. هندوی بام: غلام غالباً سیاه پوستی که وظیفه کشیک دادن بر پشت بام خانه بدو محول است.
- ۴- زرروی پیش بینی: بحکم مال اندیشی و احتیاط.

## ص ۷۰

- ۱- ماه را پیرایه بستن — صورت چون ماه را آرایش کردن. آفتاب — صورت. سایه — طره گیسو. نقاب، لبه هلالی شکلی که در بالای پیشانی می بسته اند تا سایه آن صورت را از گزند تابش آفتاب حفظ کند، شباهتی دارد به دسته مویی که در پیش



- ۲- کمند حلقه وارمه گیوان بلند پرچین و شکن.
- ۳- حایل: نوارپهنی که روی جامه از سرشانه و زیر بازوی طرف دیگر بگذرد.
- ۴- سر آغوش: گیسوپوش، نیم تاجی با کیسه درازی در دنبالش برای پوشاندن گیوان بلند. برآموده به گوهر: مرصع، جواهرنشان.
- ۵- شعر: توری موئین و پارچه بسیار ظریف که زیباییان برای جلوه و دلربایی بیشتر جلو صورت می آویخته اند، شبیه توری عروس.
- ۶- رعنائی: رعونت و خودپسندی.
- ۷- [فلک دایره وار در حکم کمر بند تو باشد]، دعای اغراق آمیزی برای قوی هیکلی و تنومندی طرف.
- ۸- رخت: بساط و پایگاه.
- ۹- علم گشتن: انگشت نما و مشهور شدن. علم: بیرق. [در عشق تو مشهور جهان شده ام].  
بیرق را بالای سر می افزایند.
- ۱۰- گرد و غباری که از ناخت اسب برمی خیزد گرچه بی قدر و اعتبار است بر فراز سر سوار رهگذر به آسمان می رود.

### ص ۷۱

- ۱- هندوی پاسدار و شبگردی که گرد کاخ یا بر فراز بام نگهبان حرمرای و خانه است در فواصل معین برای اعلام حضور خود بانگی می کند تا بدانند بیدار است و وظیفه شناس. در قدیم مصیبت رسیدگان بر پشت بام خانه شیون می کرده اند تا همایگان را از سوکواری خود باخبر کنند.
- ۲- ترکان عام دارند: زیبارویان فراوانی دارند.  
در حرمرای سلاطین چون نگهبانان حق ورود نداشته اند بر پشت بام کشیک می داده اند.
- ۳- ترک — زیبا، معشوق زیباروی. هندو — غلام و خادم.
- ۴- پیش: درمقابل، در حضور.
- ۵- شرط ادب نیست که مهمان در طرز پذیرائی صاحب خانه به رد و قبول دخالت کند.

- ۷- به مهد خسرو آئین: با تخت روان شاهانه.
- ۸- نفلان: زبان بازی و شیرین زبانی. نقلِ مغان: شیرینی و آجیلی که با شراب می‌خورند.
- ۹- شور: معامله، رفتار. زور زدن: زور کردن، غلبه کردن.
- ۱۰- جوزا یا دو پیکریکی از دوازده برج فلک است که در کتب نجوم بشکل دو کودک بهم چسبیده مصور شده است. و عطارد متعلق به دو خانه است: جوزا و سنبله. خورشید در برج اسد قرار دارد.
- ۱۱- خوردن شیرینی زیاد باعث فساد خون و جوش زدن دهان می‌شود.

## ص ۷۲

- ۱- همسر قبل پرویز مریم دختر امپراطور روم بود.
- ۲- هندو به معنی آتشباز و شعله‌باز نیز در ادبیات فارسی آمده است، پرتاب کردن گوی‌های متعدد در هوا و گرفتن آنها بی آنکه بر زمین افتد از هنرهای مرمک‌گیران و شعله‌بازان بوده است.
- ۳- یک گوی: یک گوی داشتن — با یک همسر ساختن؛ توحید، یکتاشناسی. کسی که با ده گوی بازی می‌کند مجبور است هوش و حواش متوجه ده نقطه باشد و برای گرفتن گویانی که در هوا رها کرده است هر لحظه به طرف روی آرد.
- ۴- در شکارگاه تازی حیوان نیرخورده و زخمی شده را تعقیب می‌کند.
- ۵- شیرین در قصر را بسته بود و خود بر پشت‌بام آمده بود تا با خسرو سخن گوید. در دامی گرفته: به دام افتاده، گرفتار.
- ۶- آهنین بند: قفس. عتقا در کوه افسانه‌ای قاف دور از همه جانداران آشیان دارد.
- ۷- کبک یا کبوتر زخمی به بوته خاری پناه می‌برد. خار: سنگ خارا — کوهستان.
- ۸- دود — ستم.
- ۹- شیرین در دامنه کوهی منزل کرده بود.
- ۱۰- به سرهنگی: با غرور و قدرتمندی و قلندری.
- حایل را معمولاً مقام والا تر بر بر و دوش و کمر زبردستان می‌بسته است، مثل نشانی که به عنوان قدرشناسی بر سینه خدمتگزاران نصب کنند. دست بر تن کسی حایل

کردن — او را در آغوش گرفتن.

- ۱۱- پوست گورخر خط خط و دورنگ است. به گوری: بادورنگی و تزویر و فریب.
- ۱۲- کلیجه یا کلیچه: قسمی نان مربانی که از آرد و روغن و مربا یا خرما سازند و طبعا قیمتی تر و مطبوع تر از خرماست. شیرین زبانی: زبان بازی، فریب.
- ۱۳- نوبر تو: طبقه طبقه، قدم به قدم، ذره ذره.
- ارباب و رعایا حسابشان را سر خرمن تسویه می کرده اند. اعمال آدمیزادگان شیبه دانه های جو و گندمی است که روی هم انباشته و خرمن شده است. آدمیزاده بابت هر دانه جوی از خرمن اعمالش باید مدتها حساب پس بدهد.
- ۱۴- توسنی: سرکشی.
- ۱۵- سربزرگان: کله گنده ها، والامقام ها. سربزرگی کردن: تکبر و سرگرانی نمودن.

### ص ۷۳

- ۱- [من از خسروی که معشوق من است گله دارم، نه از خسروی که شاهنشاه ایران است، در عالم عاشق دست از غرور شاهانه برداں حساب پادشاهی حساب جداگانه ای است].
- ۲- [هنوز غرور پادشاهیت را به رخ من می کشی].
- ۳- سرفرازی: غرور، تکبر.
- ۴- خوی: زیبایی. شوخی: دلربایی و طنازی.
- ۵- در ادبیات فارسی گاهی هندو به معنی مطلق نامسلمان آمده است. زردشتیان آتش را مقدس می دانند و می پرستند. دو دسته گیسوی که با سر خیده از دو سوی صورت گلفام آتش رنگ رها شده باشد، شباهتی دارد به آتش پرستانی که در برابر آتش سرفرو آورده و تعظیم می کنند. ترک هم کنایه از زیباروی است و هم اشاره به جنگجوی بی پروای خون ریز. جنگی مست نه ملاحظه ای دارد و نه رحمی و نه مدارائی. نشأه شراب بر نیروی پهلوان می افزاید.
- ۶- بوسه از لب پرطراوت زیبارخان چون آب حیات زندگی بخش است.
- ۷- سرنخبل: سردسته و سرکرده. خیلناش: همقطار و همکار. طراز شهری است در ترکستان شرق که زیبایی مردمش ضرب المثل بوده است.

۸- پروانه شدن: مثل پروانه بفرارانه گرد شمع طواف کردن. دور کسی یا چیزی گشتن کنایه از پرستیدن و فدای آن شدن است و آن چیز یا کسی را مقلس و برتر و والاتر دانستن. معروف است که دیوانه بادیدن هلال ماه جنونش شدت می‌گیرد.

۹- لعل سه لب.

عقیق و لعل از سنگهای گرانبه‌ایند. سنگ بر سر چیزی زدن: نوبی سرش زدن، خوار و بی‌اعتبارش کردن. در شرمساری رنگ از صورت می‌پرد.

۱۰- غنغب و زنج را معمولاً به نازنج و نرنج تشبیه می‌کنند. شاید نازنج‌های بغداد در آن روزگار شهرت داشته است. غنغب برآمده حاصل فربجی است، و چاق و گوشنالودی از مشخصات زنان زیبای آن روزگاران. زنج زدن بر چیزی: با حرکت چانه آن را تحقیر و تمسخر کردن.

۱۱- سب واپس زدن: از کالای خود شرمند شدن، تحفه و هدیه خود را حقیر و ناقابل دیدن و برگرداندن.

۱۲- پلنگ حیوان مفروری است که غالباً در قتل کوهها می‌گردد تا بالاتر از دیگر حیوانات باشد. حرکات غزال همه طنازانه و موزون است اعم از ایستادن و گردن کشیدن و رفتن و دوبیدن.

۱۳- اشکی که از چشم جاری می‌شود نشانی از اندوه دل است، اشک ساده از غم معمول است و اشک خونین از غم جانفرسای دلگداز. اگر بجای اشک و خون، زهر از دیده بارد حکایت از زهر حسرت و حسدی دارد که در دل نفوذ کرده است. می‌گویند اشک خشکیده در گوشه چشمان گوزن خاصیت تریاق دارد. چشمان گوزن جذاب و زیباست.

۱۴- گردن آهو کشیده و خوشتراش و زیباست. خاکمان و شاهان ولایات خراج قلمرو حکومت خود را شخصاً به دربار شاهنشاه می‌آورده‌اند. نهایت نواضع خراج گذار آن است که کبه‌های مسکوک را خود بر دوش و گردن نهد و بر درگاه آرد.

۱۵- روم یکی از دو امپراطور بزرگ و متعظم آن روزگار بوده است و به برکت تنعم مرکز خوبرویان و نازنینان. نافه مشک آهوان صحرای ختن معروف است.

## ص ۷۸

- ۱- انگشت کثر شدن: معروف و انگشت نما شدن. نکوفی: زیبایی.  
بهار فصل زیبا و پرگل و سبزه طبیعت است. انگشت عضو کوچک و کم ارزش بدن است.
- ۲- تزی: نازگی و طراوت.  
در ضیافت‌ها پس از صرف غذا خدمت میزبان آفتابه و لگن می آورده‌اند و بر دست مهمان آب می ریخته‌اند تا دستش را بشوید.
- ۳- یاقوت سبب. طبرزد: قسمی نبات ممتاز برشوت کاری را انجام دادن: با بی میلی و سرگرانی و به خواهش و التماس دیگران کاری کردن(؟).  
شراب را با نقل و شیرینی می خورده‌اند. شراب خام تلخ و گس و ناگوار است و باید بعد از هر جرعه با نقل و نباتی طعم گزنده‌اش را جبران کرد.  
[لب یاقوت رنگ من بجلای شیرین است که بر تلخی شراب خام غلبه می‌کند و نیازی به نقل ندارم و بسختی حاضریم بعد از هر جام قطعه‌ای طبرزد در دهان نهم].
- ۴- آرم: نرمی و ملائمت و مهربانی.  
[... در مقابل هر خشم و نندی صد نرمی و مهربانی دارم]
- ۵- خوش نقل: شیرین سخنی و شیرین حرکاتی، خوشمزگی.  
مغز بادام سفید رنگ است و دانه‌های شکر سرخ رنگ و این دو شباهتی با جام بلورین و شراب لعل گون دارند. از ترکیب شکر و مغز بادام باقلوای شیرین و مطبوع ساخته می‌شود. شراب تلخی که ساقی زیبای شیرین حرکاتی در جام ریزد در مذاق زیباپسندان از بهترین شیرینی‌های جهان شیرین تر است.
- ۶- نار سیمین: انار شیرین که پوشش سفید متمایل به زردی است. سبب سبب گونه و رخساره بمناسبت سرخی و سفیدی آن.
- ۷- زرنیخ زرد بدرنگ است و ارغوان قرمز خوشرنگ. هنگام ترس و نگرانی رنگ می‌پرد و سرخی گونه‌ها به زردی می‌گراید.
- ۸- دست راست فوی تر و کارآمدتر از دست چپ است و پهلوانی که با دست چپ به حریف حمله کند دلیل آن است که طرف را بسیار ضعیف و ناقابل پنداشته است. بالای سرنگه داشتن دستها و بخصوص دست راست علامت تنبیم شدن است. زخم:

ضربه.

۹- چشم زخم شور چشمان به جمال زیبارخان لطمه می زند.

۱۰- نفاق امیز: بدروغ، بظاهرسازی و ریا، مصلحتی.

### ص ۷۵

۱- شب بازی: شعبده بازی، خیمه شب بازی؟

فلک لعبت بازی بی نظیر است و ستارگان عروسکان خیمه شب بازی.

۲- [: بسیارند کسانی که او را از من بی نیاز می کنند، جز من معشوقکان فراوانی دارد].

۳- ناگوان: نخمه، سوء هاضمه. گلشکر: معجونی تقویتی از برگ گل و شکر.

برای رفع ناراحتی های سوء هاضمه قند آمیخته با گل و شربت گلاب و عرق نعنا

سودمند است. پرویز بعد از مرگ مریم به سراغ شکر اصفهانی رفت و مدتی با او بود.

۱- [تو که راه خانه شکر اصفهانی را بلد شده ای لازم نیست به طرف قصر شیرین روی

آوری].

۵- شکرریز کردن: نقل پاشیدن — جشن عروسی برپا کردن.

۶- دست = مهارت و نسلط.

۷- خزو خارا: دو نوع پارچه لطیف گرانتیمت. به پوشیدن: بپا نه پوشیدن.

۸- نسرین را قصب پوش کردن: با افشاندن گیوان چون پرنیان لطیف بر گردن و دوش

چون برگ نسرین شاداب آن را پوشانند. شقایق — گیسوی تابدار

۹- فرق بند: گیره یا حلقه ای که با آن دسته موی را در فرق سر نگه می دارند. [: گاهی

نگران فرق بندش می شد و به پانه منظم کردن فرق بند گیوان مشکین را جمع می کرد

و گره می بست و باز می کرد و بر روی و دوش و گردن سپد رها می کرد].

۱۰- [: با کندی به مرتب کردن سر و وضع و جمع و جور کردن خودش می پرداخت، میل

نداشت از آنجا برود، با چنان اکراهی قدم برمی داشت که گوئی بر سر شمشیر پا

می نهد].

### ص ۷۶

۱- تاج شاهی و کمر مرضع از اسباب سلطنت است. گیوان بلند را هم می توان چون

- تاج شاهی دور سر پیچاند یا برفرق سر جمع کرد و هم می توان تا کمرگاه رها ساخت.
- ۲- حلواپزی — پختن و آماده کردن طرف. آتش گرم: آتش تند.
- ۳- هر هفت کردن: هفت قلم آرایش کردن، خود را هر چه زیباتر نشان دادن.
- ۱- خورشید — صورت.
- ۵- سیماب دادن: شیشه را با مالیدن جیوه تبدیل به آئینه روشن و شفاف کردن و جلوه بخشیدن.
- ۶- گیسوی بافته پشت سر انداخته با سر برگشته و پیچ و ناپایش به ماری شباهت دارد که بلای جان نظر بازان است.
- ۷- گیسوی بلند را که از زیر زنج رد کنند و بر شانه دیگر اندازند شبیه طوق است که بر گردن افکنده اند.
- ۸- آزار گرفتن: رنجه گشتن، رنجیدن. پی خون گرفتن: قصد جان کردن.
- ۹- بار آرد نیازت: برایت نیاز بار آورد، نیازمندت کند. [ناز را بدان حد مرسان که مرا برنجانی و باعث شود نیازمندان به التماس افنی].
- ۱۰- زلف شکستن: مورا برخلاف جهت شانه زدن.
- ۱۱- باز شدن: بازگشتن، برگشتن.

## ص ۷۷

- ۱- افسون خواننده: افسون شده، جادوزده، شوریده حال. هیچ شیدائی شوریده احوالی حال و حوصله افسانه شنیدن ندارد.
- ۲- حکایت‌های بادانگیز: قصه‌های پر آه و ناله و رقت‌انگیز.
- ۳- حجره وا پرداختن: خلوت کردن.
- ۴- حکرانی = تحکم و پافشاری.
- ۵- لعل — لب. سنگ — سخنان سرد رماننده دلشکن. با سنگ پرانی مزاحم را می رمانند و فرار می دهند.
- ۶- درگرفتن: از شعله شمعی شمع دیگری افروختن؛ تأثیر کردن، مؤثر افتادن. نفس صبح در کاینات مؤثر است و جهان خفته را بیدار می کند و به جنب و جوش می اندازد. شعله چراغ صبحدم جهان را روشن می کند.

## ص ۷۸

- ۱- [برق که بیج عنوان نمی توانی داخل شوی، اگر به باریکی مونی هم شوی به اندازه سر مونی در اینجا جا نداری].
- ۲- گره بر سینه زدن: ناله را در سینه زندانی کردن. بی رنج خروشدن: بی هیچ درد و مرضی شکایت کردن و آه و ناله دروغی سر دادن. عشو را ادب کردن: به زبان بازی و فریب خاتمه دادن.
- ۳- شکاری که در پنجه باز جان داده باشد گوشتش حلال است. کرکس از لاشه حیوانات سقط شده تغذیه می کند.
- ۴- کاوین: عقد و عروسی رسمی.
- ۵- برنخل، خار و خرما با همد.
- ۶- در طب قدیم غذای چرب و شیرین گرم است و سنگین. گرمی: تندی و خشم. رنجون: رنجیده خاطر.
- ۷- ناز: کسی را بدل خواستن و به زبان تماشای کردن. وحشت: نفرت، بیزاری، برق یک لحظه در آسمان می درخشد و محومی شود، عمرش کوتاه است.
- ۸- زخم نیش مار آبی خطرناک نیست. مارگریده را هم سلیم می گویند.
- ۹- سیلاب در مقابل کوه مقاوم پابرجا از جوش و خروش می افتد.
- ۱۰- دست بازی کردن: دست درازی و تجاوز کردن.

## ص ۷۹

- ۱- جنیت: اسب.
- ۲- هنگام استراحت افسران و نگهبانان کمر بند را مست و حایل را باز می کنند.
- ۳- افیون خور مهتاب: آنکه بر اثر جادوی نور ماه چون افیون خوردگان گیج و مدهوش افتاده باشد. استعمال افیون موجب خواب و رخوت می شود.
- ۴- طرب را گوش گرفتن: به عشرت پرداختن.
- [چون شاه به بزم طرب نشیند و آواز نوحانوش میگساران در جهان پیچد].
- ۵- بدان: برای آنکه، به آن منظور که.
- ۶- ششم: را که شب هنگام به حشم خورد ساه گ کنند، ششم: مالدار، منزل و به



صورت ناشناس به لشکرگاه نزدیک شده بود.

ص ۸۰

۱- [خیمه و خرگاه افراشته گشت].

۲- دست روی دست نهاده ایستادن علامت رعایت حرمت و ادب است.

۳- [به سبب حضور سرهنگانی که با حامیهای زرین به صف ایستاده بودند سرتاسر بارگاه طلائی به نظر می رسید].

۴- عتیق: ستاره‌ای در اوج آسمان. گردن به عتیق: سر به آسمان رسانده — بلندقد، رشید. دیلم: غلام، نگهبان کاخ. جمید منجوق: گلالیک بالای بیرق.

کلاه دراز که بر سر نهند انتهایش که کج می شود و فرو می افتد شبیه پرچی است که بر سر چوب بیرق نصب کرده باشند و گلالیک‌هایش افشان فرورخته باشد. ظاهراً غلامان دربار کلاههای دراز بر سر می نهاده‌اند و در انتهای کلاه گلالیک ورشته‌هایی از پریا ابریشم افشان بوده است.

۵- اصفهانی‌ها سفیدپوستند و حبشی‌ها سیاه. [غلامان سفیدپوستی که بعد از غلامان حبشی سیاه‌پوست صف کشیده بودند مثل این بود که اصفهان را به حبش پیوسته باشند].

۶- [ترکیب غلامان ترکی و حبشی شباهتی به ماه و شب داشت].

۷- غلامان ترک مثل همه اهالی ترکستان چشمان ریزی دارند. گارد احترام با شمشیرهای کشیده بر دست گرفته در بارگاه می ایستاده‌اند. انبوه غلامان شمشیر بر سر دست گرفته بجلتی بود که باد صبا هم از لای تیغه شمشیرها گذر نمی توانست.

۸- نوبتی: خیمه بزرگ. خرگاه. به نوبت: به عنوان نوبت و نوبتی، به عنوان جنیبت. معمولاً بزرگترین خرگاه متعلق به شاه یا سردار سپاه است. خیمه هر چه بزرگتر و مرتفع‌تر باشد باید طناب‌هایش را درازتر انتخاب کنند و در فاصله‌ای دورتر میخ طناب را در زمین فرو کوبند تا به هر بادی از جا کنده نشود. در جوار قصر یا خرگاه شاه نوبت خانه قرار دارد که در آنجا اسبان جنیبت را مکتل یراق و مجهز آماده دارند تا هر لحظه که شاه عزم سواری کند برای تجهیز مرکب معطل نگردد. بجای اسب از فیل استفاده کردن نشان شکوه و عظمت دربار سلطنت است.

## ۹- گردک: خیمه مدور

خیمه‌های کوچکتر را در اطراف خیمه نوبتی و خرگاه سلطنتی بر پا می‌کرده‌اند. روی خیمه را با پارچه‌ها و زینتهای پرزرق و برق می‌آراسته‌اند. نور زیاد چشم را می‌زند و بیننده مجبور است چشم بر هم نهد.

۱۰- خسروچین — خسرو پرویز.

۱۱- بساط: فرش و هرنوع گستردنی، خوان و سفره. هربادی که زورفت: هربادی که از آن می‌گذشت.

در مجلس بزم و مهمانی شاهانه سفره‌ای که می‌گسترده‌اند مطرز بوده است و ظروف سیمین و زرین بر آن می‌چیده‌اند. وفور ظروف طلا و نقره بر خوان شاهانه نشان توانگری و قدرت بوده است.

۱۲- گنج بادآورد: نام یکی از آهنگهایی که بارید می‌نواخته است. جواهرات و غنایم خدا داده بی حساب و کتاب.

[هربادی که بر زمین دربار می‌گذشت با خود مبلغی از جواهرات و پارچه‌های قیمتی می‌برد]، اشاره به وفور زر و زیورها و اشیاء قیمتی.

۱۳- در خط گرفتن: محاط کردن. در اختیار گرفتن — تحت تاثیر قرار دادن و زیر سیطره و تسلط گرفتن. فلک چون دایره‌ای زمین را در خود گرفته است و بر آن محیط است.

۱۴- کبه پرداز: کبه خالی کن.

رسم است که هنگام خوانندگی و نوازندگی حاضران مجلس پیایی به خنیاگر پولی با جواهری نیاز کنند تا به شوق آید و به هنرنمایش ادامه دهد.

۱۵- چنگ پشت ارغنون ساز — فلک، آسمان.

۱۶- می‌گویند حیوانات هم تحت تاثیر موسیقی قرار می‌گیرند و آواز خوش مرغ را از طیران باز می‌دارد و از آسمان به زیر می‌کشد.

## ص ۸۱

۱- زهره: خدای موسیقی و نوازنده آسمان است. چرخ زدن: رقصیدن.

نوازنده‌ای هنرمند است که بتواند منحصمان موسیقی و اهل فن را تحت تاثیر قرار دهد.

- ۳- عتاران گاهی یک تنه با فوت و فن‌های عیارانه باعث شکست سپاه خصم می‌شده‌اند.
- ۴- خیال: تصویر.  
گنج را معمولاً در بیخوله‌ها و خرابه‌ها و زیرزمین‌های تاریک مخفی می‌کرده‌اند و یکی از لوازم به جستجوی گنج رفتن چراغ بوده است. [.. تصویر گنجی در چشم و چراغ من افتاده است — در مجلس بویی و اثری از شیرین احساس می‌کنم].
- ۵- [کدامین جوی آبی بدین خوشگواری دارد].
- ۶- وقت شدن: هنگام عبور گلزار جمید — بارگاه پرویز.  
اوج زیبایی طاووس وقتی است که پرافشان کند یعنی بال‌های زیبا و رنگارنگش را چون چتر رنگینی بگشاید.  
[گویا طاووس خورشید از اینجا می‌گذشته و بال‌های نورانیش را بر بساط عیش شاهانه گسترده است و با شعاع نور خود به مجلس روشنی و زیبایی بخشیده].
- ۷- چنن: اینهمه.

#### ص ۸۲

- ۱- منشور دادن: خط دادن، حکم و فرمان دادن، تصدیق کردن.  
[.. همه عالم در زیبایی به تو خط داده و زیباییت را تصدیق کرده‌اند].
- ۲- میان در بست: خادم کمر بسته مطیع گوش به فرمان. در میان آوردن: مورد توجه قرار دادن، در آغوش گرفتن.
- ۳- بی‌رختی: بی‌چیزی و ناتوانی. [از ناتوانی به تو پناه آورده‌ام، در سختی‌ها و مصائب زمانه آدمی مجبور است شرم و کم‌روئی را بیکسو نهد و تقاضا و عرض حاجت کند].
- ۴- دست بالا: تا آخرین حد.
- ۵- مقارن طلوع فجر شمع را خاموش می‌کنند که دیگر بدان نیازی نیست.
- ۶- بر یک دست خوابیدن — در خوابی خوش و سنگین رفتن.
- کسی که ناراحتی و اضطراب دارد مرتباً از خواب می‌پرد و پهلوی به پهلوی می‌شود.
- ۷- برگ چیزی داشتن: طاقت و توانائی و آمادگی تحمل آن را داشتن.

کند، استاد ساحران روزگار است.

### ۹- دودافکن — جادوگر.

زلف در سیاهی و پیچ و تاب شباهتی به حلقه های دود دارد.

۱۰- شور خلخال: سر و صدائی که از خلخال پا برخیزد. خلخال: حلقه ای فلزی با

آویزه هایی از برنج یا نقره که زنان بر میچ پا اندازند تا هنگام حرکت و رقص صدا کند.

۱۱- مهد: حبله یا هودجی که زنان به هنگام سفر در آن نشینند، جنس پارچه ای که بر

این هودج می افکنند و مروارید و جواهری که بر آن می دوزند معرف مقام والای

هودج نشین است. دندان را در سیدی و تابناکی به مروارید نشیه می کنند.

۱۲- عنبر — گیسو. عاج — سینه. عقد آمدن: گوهر نشانند بر چیزی، ترصیع.

اگر زیبارخان تاج یا نیم تاج مرصع را کج بگذارند از کناره آن فستی از گیوان نمایان

می شود. رشته مروارید بر گردن افکنده معمولاً روی سینه قرار می گیرد.

و نیز حلقه های موی پرشکنج بر دوش و بر سینه رها شده شباهتی به دانه های گردن بند

و سینه ریز دارد.

۱۳- معنی جبابیت را نفهمیدم.

۱۴- مثال: فرمان، فرمان شاهانه. طغرا: امضائی که به شکل نیم دایره بالای فرامین

سلطنتی می گذاشته اند مشتمل بر نام و القاب سلطان.

۱۵- نگاهی که از چشم فتائی برخیزد چون ورد جادوگران خلابق را مسحور می کند،

همچنین چشمک دلربای زیبارویان. لازمه چشمک زدن و غمزه و کرشمه بر هم آمدن

مژگان است. هاروت و رفیقش ماروت دو فرشته اند که جادوگران جهان از آن دو

سحر می آموزند.

### ص ۸۳

۱- در مقابل نور زیاد چشم اشک می زند. طبع مهتاب نراست و نور ماه مظهر طراوت و

شادابی.

۲- برای ورود به قلعه عیاران به کمند متصل می شده اند، کمند بلند را به هوا پرتاب

می کرده اند تا بر کنگره حصار قلعه بند شود، آنگاه از آن بالا می رفته اند.

۳- ما، گه از ما، نه، ندارد آن را، دور کردن و سینه خود مر. سجد. گیسوی بلند تابدار به

- مار حلقه زده شباهت دارد. چنبربان حلقه های متعدد را به هوا می پراند و می گیرد.
- ۱- نرگس — چشم. گرو بردن: مسابقه را بردن. سنبل — گیو.
  - ۵- یاقوت — لب.
  - ۶- بادام کمرند — چشم سرمه کشیده. عناب شکرخند — لبی که خنده اش چون شکر شیرین است.
  - ۷- فرورفتگی زنج را به چاه و روی تابناک را به چشمه ماه تشبیه می کنند.
  - ۸- آب مظهر زلالی و شفاف است. آفتاب — روی تابناک.
  - ۹- انار سپید پوست شیرین و تر و تازه را بناسبت جلوه و جلایش انار مجلسی می گویند، یعنی اناری که می توان پیش مهمان آورد. انار و نارنج از تنقلات مجالس پذیرائی نوروزی بوده است و نگهداری این دو میوه تا رسیدن بهار دلیل سلیقه و امکانات صاحب خانه.
  - ۱۰- فندق سبین — ناخن؛ اگر «ده انگشت» بخوانیم — انگشتان سپید و فربه نازپروردگان.
  - ۱۱- سیبب لرزنده است و سینه برآمده بعضی آدمیزادگان نیز هم. شمش نقره سپید و تابناک است.
  - ۱۲- شوشه: شمش نقره و طلا. شوشه اندام: که اندامش چون شمش نقره سپید است. نقره خام: نقره صاف شفاف که روی آن کنده کاری نشده است.
  - ۱۳- هوای معشوق و یاد اندام او آفت خواب عاشق است.
  - ۱۴ — کز دیده بیش است: که از چشم و نور چشم ارزنده تر و گرمی تر است. بر جای خویش: ثابت، استوار.
  - ۱۵ — زدستم نگنزد: از چنگم رها نخواهد شد، دست از او نخواهم کشید.
  - ۱۶- مشکین رسن: به گیو. گردن تافتن: سرکشی و سرپیچی کردن. رسن در گردن: رام و مطیع.
  - ۱۷- خردی: کوچکی و ظرافت، بیچگی و نادانی. بخرده: به عذرخواهی.
  - ۱۸- [اگر زبانم سخن تند خشم آمیزی گفت، به کیفر این گناه آن را در میان دو لب لعل قام خود زندانی کردم، لب بستم]. زبان را به دندان گزیدن علامت پشیمانی است.

## ص ۸۱

- ۱- تنگی کردن: تندی و کج خلقی کردن. هندو — دزد.
- تنگ چشمی صفت ترکان است. در میان راهزنان جوانمردانی بوده‌اند که اگر اشباها در کاروانی اموالی از ضعیف حالان بغارت می‌برده‌اند با عذرخواهی تلافی می‌کرده‌اند به حکم سنت‌های عیاری.
- ۲- کمان هنگام زه افکندن و به زه کردن خیمه می‌شود و دوسرش به هم نزدیکتر می‌آید. هنگام خشم و تندی ابرو درهم می‌کشد.
- ۳- تونیا را در چشم می‌کشد.
- ۴- آشفته: زولیده و بهم ریخته، دیوانه.
- هنگام خشم و عتاب سر نسکان می‌خورد و آرایش گیوان درهم می‌ریزد. دیوانه را به زنجیر می‌کشد تا آزارش به دیگران نرسد. حلقه‌های گیسوی نابدار شباهتی به دانه‌های زنجیر دارد. احتمالاً با زنجیر یا طوق مرصع آرایش گیوان را حفظ می‌کرده‌اند.
- ۵- معمولاً در کریاس خانه و آستانه در ورودی مشعل می‌افروخته‌اند. شعله شمع جان شمع است.
- ۶- خط: موی که بر صورت شاداب جوان روئیده است. از خط بیرون رفتن: سرکشی کردن و از حد خود تجاوز کردن. نقطه داخل دایره است.
- ۷- سرخی لب عقیق رنگ معشوق از خون عاشق است، و لبهای طرف را مکیدن و گزیدن از مقدمات معاشرت.
- ۸- چشم آهو جذاب است. آهو هنگام دویدن خط غباری بر صفحه صحرای می‌کشد. آهو هم کنایه از چشم آهوانه است و هم به معنی عیب و توسعاً بدی و بدرفتاری. چشمی که غبار گرفته باشد دنیا را تاریک می‌بیند.
- ۹- بی‌راه گشتن: راه گم کردن — آشفته و حیران شدن. داوری: بگومگو.
- ۱۰- گره گشودن: اخم و گره ابرو گشودن و ترک قهر و غضب گفتن بستگی: اخم و قهر.
- آهنگی: نامل و کندی و خوبشنداری.

## ص ۸۵

۱- آهنگی که مطرب می نوازد با می خواند بستگی به پرده ساز دارد. در پرده بودن: محق و مستور بودن.

۲- مفهوم بیت این است که دیگر تاب تحمل و خویشنداریم مانده است. اقامی دامن «پرده خون» در موسیقی نام لحنی و آهنگی است یا نه.

## ص ۸۶

۱- آسمان شب بالکهای ابر و ستارگان شیه جامه کهنه وصله دار سوراخ سوراخی است. هلال خیده شباهتی به دستبند دارد، و زردی قرص ماه و خورشید به رنگ طلا. آسمان چون مجوزان خیده قامت است.

۲- هودج و محمل با پارچه های رنگین و زرباف آراسته شیه طاووس بال گشوده است. کبک در فصل بهار سرمست و سرحال است.

۳- طاق گز: گردنه ای است در غرب ایران. هزا: منگوله هائی که بر سینه و پیشانی اسب آویزند.

۴- عرض: بنمایش گذاشتن و نمایان کردن چیزی.

[تعداد نیزه داران بجدی بود که بیابان بدان پهناوری را نیزه هایشان پُر کرده بود و بیرقهای رنگارنگ فضا را رنگین].

۵- عروسان: زیبارخان و خوشپوشان. قصب های شکرگون: توری های نارنجی رنگ. ماه سه صورت زیبا.

در مقدم و بر فرق عروس نقل می باشند. آویختن توری با پارچه نازک برابر صورت سایه ابهامی بر زیبایی دلبران می افزاید.

## ص ۸۷

۱- فلس های ماهی شیه سکه های نقره است.

۲- نوروز مقارن ورود خورشید به برج حمل است.

۳- [با اینهمه عشق و علاقه ای که به من دارد تاکنون پاک و عقیف مانده است و نسلم هسهای من نشده].

- ۴- در باقی کردن: کنار گذاشتن.
- ۵- از خود تپی: از خود بی خبری، که شعور و فهمش بر جای نیست.
- ۶- بختنه نهادن: دام گسترده، نیزنگ بکار زدن. جفت: همسر. بشیرینی: با ظرافت و شیرینکاری. [.. بجای آنکه به آغوش او رود نیزنگ ظریفی به او زد.]

## ص ۸۸

- ۱- بتقدیر: در مقام مقایسه.
- ۲- خرکمان: کمان گنده و نخراشیده نتراشیده. کیمخت: چرم خرم، پوست کفل خرم. درشتی: خشونت و زحمتی.
- ۳- یفجن یا لفجن: لبای برگشته کلفت بدترکیب. از شاخ شاخی: بعلت ترک خوردگی و چروک.

- ۴- چین و خیدگی ابرو دلنشین است و لبای چروکیه و ترکیه دلازار.
- ۵- زرنیخ رنگ زرد تیره نامطبوعی دارد.
- ۶- از نخجیر: برای نخجیر، بقصد شکار.
- ۷- گرانجان: وجود ثقیل غیرقابل تحمل. بلندان: تیزدندان — حریص و آزمند.
- ۸- هنگام بلقت نگرستن در چیزی یا برداشتن چیز سنگینی از زمین بر پشانی چروک عمودی می نشیند و دو ابرو به هم نزدیک می شود چون کمان به زه کرده.
- ۹- گرگ مظهر حرص زیاد است زیرا وقتی به گله می زند از دریلند و زخمی کردن گوسفندان لذت می برد و به کشتن و خوردن یک گوسفند اکتفا نمی کند. گوشت روباه نجس است و بی مصرف.
- ۱۰- خیال خواب: تصویری که در رؤیا به چشم آید. در اوج متنی قوه باصره و تمیز از کار می افتد.
- ۱۱- تلخ دوتا پشت — پیرزن کوز پشت اخو.

## ص ۸۹

- ۱- هر هفت کرده: کاملاً آراسته، هفت قلم آرایش کرده.
- ۲- مشعر از دست و پا: ...



- ۳- حلقهٔ میم (م) تنگ است، و لبان ظریف و دهان تنگ لازمهٔ زیبایی.
- حقیق — لب سرخ‌رنگ. سنگ — دندان. بر حرف کسی انگشت نهادن: بر او ایراد گرفتن، عیب‌جویی کردن. سنگ در مشت داشتن: آمادهٔ هجوم و دفاع بودن، مسلح بودن.
- ۴- [نه دندان کسی بر لب او رسیده بود و نه دندان او بر لب کسی].
- ۵- نقطهٔ موهوم: نقطهٔ فرضی، نقطه‌ای که بخش هست و خودش وجود خارجی ندارد — دهانی که از غایت ظریف و تنگی دیده نمی‌شود، اغراق شاعرانه.
- ۶- مه و چراغ — روی تابناک. مشکین کند و دود سپند — گیسوی سیاه.
- ۷- ترکان در جنگجویی و زیبایی معروفند. قلب سپاه: مرکز سپاه، آنجا که شاه یا سپه‌سالار قرار دارد و اگر دشمن بتواند به قلب سپاه زند و آرایش نظامی آن را از هم بگسلد سپاهیان بی‌سردار چاره‌ای جز تسلیم ندارند. خوزستان در آن روزگاران منطقهٔ شکرخیزی بوده است و بمناسبت صادرات شکر درآمدش بسیار.
- ۸- گلاب از عرق گلها که در دیگ و بر سر آتش است حاصل می‌شود.
- ۹- ابروی بلند و غضب‌گرد و برجسته از شرایط زیبایی بوده است.
- ۱۰- عنان زدن: دهنه زدن بر اسب — رام کردن و به فرمان آوردن. عنان زنان: بشتاب و بتسجیل رفتن (معین).
- در معنی اول بر دل عنان زن مناسب‌تر است و در معنی دوم با دل.

## ص ۹۰

- ۱- پرداختن: پراستن، بیرون ریختن. غم غم را کشد: غم غم می‌آورد، توجه و نظر به غم باعث شدت گرفتن غمناکی است.
- ۲- مقنع با شنبه ماهی ساخته و جمی را فریفته بود.
- ۳- برعکس نهند نام زنگی کافور و کور را روشندل خوانند.
- ۴- ریش گاو — طماع و احمق.
- ۵- شیرویه پرویز را زندانی کرده و زنجیری زرین بر پایش نهاده بود.
- ۶- زنجیر و حلقهٔ فلزی پای را می‌آزارد، مهره‌ای که بر حلقه یا میله فلزی کشیده باشند. از خشونت آن می‌کاهد. [شیرین دست نقره‌فامش را چون مهره‌ای دور زنجیر می‌پیچید تا

تماس زنجیر با پای زندانی کمتر شود و پایش کمتر آزار کشد].

### ص ۹۱

- ۱- آب چشم: شرم و حیا.
- ۲- ماه — جسم پرویز زندانی بعلت زردی و نزاری. آفتاب — جان، روح.
- ۳- تاقن: درخشیدن.

### ص ۹۲

- ۱- گنبدخانه: مقبره.
- ۲- نرگس — چشم. سمن — رخسار. سیاب — اشک.
- ۳- مهد — تابوت.
- ۴- به فراشی: به عنوان خدمتگزاری، به بهانه خدمت کردن.
- ۵- [پارچه ای را که بر محل زخم پهلوی شاه بسته بودند باز کرد و زخمی را که بر پهلوی شاه دهن گشوده بود بوسید].

### ص ۹۵

- ۱- آفت نرسیده: بی عیب و نقص.
- ۲- نظاره گاه: محل نماشا، چیزنماشانی.
- ۳- به غمزه کمبته: با کمترین غمزه ای، با مختصر غمزه ای. شوخ به معنی دلبر و دلاور هم آمده است. غمزه معشوق را به تبر تشبیه کرده اند که بر سینه عاشق می آید.

### ص ۹۶

- ۱- تقوم اعراب قری است و بدین مناسبت عربان نظر به ماه دارند. ترک کنایه از مهاجم غارتگر.
- ۲- دهن کوچک و اندام گوشالود از مشخصات زیبایی در آن دوران است.
- تنگ شکر: بار شکر، شکر از قیستی ترین کالاهای آن روزگار بوده است.
- ۳- لبان سرخ و ظریف و دهان تنگ معشوق را به دانه — رخ رنگ شک تشبیه کرده اند.

زیبای شیرین سخنی که لب به سخن می‌گشاید گوئی دانه شگری را می‌شکند و از میان به دو نیم می‌کند. [او نه تنها هنگام سخن شکرشکنی کند که با یک کلمه سرداران و پهلوانان را به زانو درمی‌آورد و لشکرها را شکست می‌دهد].

۴- تعویذ: طلسم یا دعائی که بر بازو می‌بنند یا حایل می‌کنند و چون غالباً از آیات قرآن و جرز جان است گرامیش دارند. درخورد: شایسته، سزاوار. کنار: آغوش.

۵- محبوبه: مستوره، عقیقه، خاتون؛ کلون دس چون که پشت در بسته می‌اندازند تا محکم شود — مایه استحکام، و نیز دماغه در که آن را با نقوش و گل می‌بخشند می‌آراسته‌اند — مایه زیبایی و جلوه‌خانه. شه بیت قصیده: زیباترین و شباترین بیت قصیده.

۶- دانه‌های عرق که بر پیشانی پدید می‌آید و از گونه‌ها سرازیر می‌شود و از زخمندان آویزان می‌ماند چون گردن‌بند مرواریدی است که بر جلوه جمال زیبارخان می‌افزاید. عنبرین و عنبرینه: گویچه‌های خردی که از عنبر سازند و زنان برای خوشبوتر شدن لای گیوان جای دهند یا از سر و گردن آویزند. حلقه‌های زلف تابدار شاهی به این عنبرینه‌های سیاه‌رنگ و خوشبو دارد. دختر محبوب عقیق خجالتی است و در مقابل نگاه ناعزم قطرات عرق بر جبین می‌نشیند. دختر تا عروس نشده و به خانه شوهر نرفته است حق ندارد از وسایل آرایش استفاده کند.

۷- سرخی طبیعی مادرزاد بهتر از هر گلگونه و سرخابی زینت‌بخش گونه‌های زیبایان است، و سیاهی مژه‌ها و شفافیت طبیعی مردمک چشم بیش از هر سرمه‌ای به گیرندگی چشمان می‌افزاید. خون شیر پرورد: خون با شیر آمیخته — رنگ سرخ و سفید گونه‌ها. مادر آورد: مادرزاد.

۸- هر گردن‌بندی تشکیل می‌شود از دانه‌های جواهری که به رشته کشیده باشند و گوهر یکدانه نابناک گرانبائی که به عنوان واسطه العقد در وسط آن دانه‌ها قرار گرفته باشد. عقد خال در اینجا به معنی دانه‌های خال است.

۹- مهربانی: عاشق، عشق‌ورزی.

۱۰- [یاران همدرس مکتب‌خانه در باره زبان و لغت بحث می‌کردند و آن دو در کار آفرینش و مشق زبان و لغتی تازه بودند، زبان عشق و دلدادگی].

۱۱- معمولاً در مکتب‌ها برای آموختن صیغه‌های افعال از مصدرهایی نظیر ضَرَبَ و قَتَلَ استفاده می‌کنند، قَتَلَ قَتَلًا قَتَلُوا.

۱۲- [مدرس‌ها در درس حساب و ریاضی پیشرفت کرده بودند و آن دو سرگرم حال و کار خودشان بودند].

### ص ۹۷

- ۱- غالباً طعنه‌ها و بدگویی‌های فضولان باعث جدائی دو عاشق می‌شود. شیفته: دیوانه — مجنون: ماه نو — لیلی.
- ۲- زیان کشیدن: پرحرفی کردن و طعنه زدن. عومو و پارس کردن سگان مایه وحشت و فرار آهو بره از کشتزار می‌شود.
- ۳- سرودهای کاری گفتن: اشعار سوزناک و مؤثر سرودن.
- ۴- عاشق بیقرار محروم از خواب راحت شبانه است و به انتظار دمیدن صبح.
- ۵- مثنوی راه دل‌نوازی: آن که سر به بیابان عاشق نهاده است.
- ۶- در عهد خلفای عشرت طلب عباسی، بغداد محل تجمع بهترین سازندگان و نوازندگان بود و ساز مطربان لحظه‌ای بیکار و خالی از نغمه نمی‌ماند. کار عاشق از یار جدا مانده فریاد و فغان کردن است و ناله سردادن. قانون و مغنی و معامل و فریاد از اصطلاحات موسیقی است. [مجنون چون ساز نوازندگان بغدادی دایم در زمزمه بود و عمده فروش بازار آه و ناله فروشان روزگار بود و کاسی اش گرم و متاع ناله اش پرمشتری].
- ۷- کوس آهنین بزودی خراب نمی‌شود و از بانگ نمی‌افتد. شهر افسوس کلیسا و دیر معروف داشته است. راهبان کلیسا ریاضت کشان تارک دنیا بند و از خلق جهان گریزان.
- ۸- هاروت استاد و آموزگار جادوگران جهان است. با افسون و جادوگری می‌توان کسی را شیدائی و بیقرار و دیوانه کرد. رفتار مجنون شیدائی سرمشق جوانانی شده بود که دل در گرو عشق داشتند. مَهوسان: هوساگان، عاشق پیشگان. [باطنی لطیف و دلربا داشت و ظاهری خشن و آشفته].
- ۹- کیخسرو در اوج قدرت و اواخر جهاننداری به ترک تاج و تخت گفت و دست از جهان شست و در غاری از چشم خلایق غنی شد. مردم تنگدست چون از خود بی چیزتر و تپلمست تربیند اندوه و عیان‌شان فرو می‌نشیند و به وضع خود راضی می‌شوند.
- ۱۰- اقطاع ده: ۵۱۵ کده ...

- می بخشد. کسی که پروای زن خویش نداشته باشد تا آنجا که مورچه و حشرات در تنش لانه کنند و از خورش بخورند، گوئی جسمش را به موران به اقطاع داده است.
- ۱۱- برای فتح قلعه‌ها و حصارهای مرتفع از آلت نردبام مانندی به نام دراجه استفاده می‌کرده‌اند. دارنده پاس: پاسدار، آنکه شب تا صبح نخوابد و برای پاسبانی در حرکت و گردش باشد. دبیری پاس — آسمان یا روزگار حق ناشناس و بی‌ملاحظه.
- ۱۲- غریب: کسی که با مردم آشنائی و حشر و نشری ندارد و تنه‌است.
- ۱۳- دل ریمده: بیدل، عاشق. واقعه رسیده: مبتلا، مصیبت رسیده، به درد عشق گرفتار آمده.

### ص ۹۸

- ۱- نجس رفیایان: کنجکاوی مراقبان و کسانی که متوجه رفتار دیگرانند.

### ص ۹۹

- ۱- ریگ‌زاد: بیابانی، کویری. در کویر آب نایاب است.
- ۲- نقد پائی: کالای فروشی. روانی: رواج و رونق داشتن.
- ۳- پدرام: خوب و آراسته. خودکام: خودسر، نصیحت‌ناپذیر.
- ۴- برای علاج دیوانگان به جن‌گیر و دعانویس متوسل می‌شده‌اند.
- ۵- درست‌گوهر: سالم، معتدل مزاج.
- ۶- لب را در سرخی به باقوت و بناگوش را در سپیدی و تابناکی به مروارید تشبیه می‌کنند. غالبه پاش: عطر پاش — آنکه از هر جا بگذرد فضا را از عطر خود خوشبو می‌کند. قصب‌پوش: متنعم و نازپرورده‌ای که می‌تواند پارچه لطیف و نازک و گرانبها پوشد.
- ۷- نگار: بُت. نوپار: بتخانه.

### ص ۱۰۰

- ۱- شکر در شیر حل می‌شود و شیر و شکر با هم سازگارند.
- ۲- ...

۳- حاجت گاه: محل دعا و نذر و نیاز زیارتگاه. دست برداشتن: دعا کردن و حاجت خواستن.

۱- حلقه کعبه: حلقه در کعبه یا ریشه های بهم تابیده روپوش کعبه. بدان: به وسیله او.  
۵- گراف کاری: کار ناممقول. زیاده روی و بی اعتدالی.

### ص ۱۰۱

۱- مار حلقه: مار چنبرزده. حلقه زلف کعبه: ریشه های جامه کعبه یا زنجیری که از دو سوی در زیارتگاه بشکل هلال می آویزند.

۲- حلقه در بیرون از خانه است، کنایه از مشتاق محروم.

۳- برای حراج چیزی مردم دایره وار حلقه می زنند. غلامی را که می خریده اند حلقه ای در گوشش می کرده اند.

۴- طریق آشنائی: رسم و راه عاشق.

۵- قوت از چیزی پذیرفتن: با آن تغذیه کردن، به وسیله و از برکت آن زنده ماندن.

۶- حالی: فوری، همین الان.

۷- سرمه نور چشم را زیاد و حس بینائی را تقویت می کند.

۸- خواز چیزی وا کردن: به ترک آن گفتن.

۹- تار مولاغرو نزار و خیده است.

۱۰- سرگشاده: کسی که کلاه یا عمامه از سر برداشته و موهایش پریشان است و گرد سرش ریخته. با سر برهنه به جانی رفتن خلاف آداب اجتماعی بوده است.

### ص ۱۰۲

۱- در حلقه ما: در جمع ما، در میان ما. ز راه افسوس: بر سبیل ریشخند و مسخره بازی.

۲- به باد گرفتن: هیچ انگاشتن، مسخره کردن.

۳- نفیر: آه و ناله. بداغ: داغدان در نب و تاب. چراغ را با فوت کردن خاموش می کرده اند.

۴- معنی این بیت را نفهمیدم.

۵- ورق شکنج دیده: صفحه چروکیده — آدمی که پوستش چروکیده و بر صورتش. حن

افتاده. گل با گلبرگهای از هم جدا و بادبرده اش شبیه دفتر ورق ورق شده است و مظهر پریشانی و بی سرو سامانی.  
۶- چشم رسیدن: گرفتار چشم زخم شدن.

### ص ۱۰۳

- ۱- [با این آشوب قیامت واری که برپا کرده ای خودت از خواب غفلت برنخاسته ای] روز قیامت همه مردگان و در خاک خفتگان زنده می شوند.
- ۲- آب: آبرو. سنگ: وقار.
- ۳- برقرار خویش بودن: آرام و سکون داشتن، حالت عادی داشتن.
- ۴- بخود: به اختیار خود، بدست خود.
- ۵- سنگ مظهر سختی است و کاستن و گداختنش دشوار آهی که از دل برکشند باید خیلی آتشین و سوزنده باشد تا در سنگ اثر کند.
- ۶- فهرست کتاب شامل گزیده و زبده مطالب کتاب است. هفت پرگار: هفت فلک — همه عالم هستی. هفت خلیفه: آباء سببه، هفت ستاره ای که در آسمانهای هفتگانه مقرر سرنوشت زمین و زمینیانند و پرورنده هر چه در زمین است. جامگی خوار: مقرری بگیر.

### ص ۱۰۴

- ۱- منصوبه گشای: کسی که مهره های شطرنج را مرتب کند. در بازی شطرنج مثل همه بازیها و مسابقات هم امید بردن هست و هم بیم باختن.
- ۲- هنگام نماز رو به محراب می کنند. بُت مظهر زیبایی و آراستگی است. قنیل روشنی بخش خانه است و سروزینت افزای باغ.
- ۳- [عین عشق و عشق مجسم بود و مظهر نان وجودش خزینه دار زیبایی ها بود و جالش بر باد دهند ثروتها و هستی ها].
- ۴- پرندپوشان — زیارخان و نازنینان. شکر فروشان — شیرین سخنان شیرین حرکات.
- ۵- دلبند: دلریا، که دل خلائق بریابد و در بند عشق خود گرفتار کند. در مکنون:

مرواریدی که دور از تاثیر نور و رطوبت و هوای پنبه نگه داری شده است، کنایه از زیبارخان حرمسرای و نازنینان دور از دسترس. کار جنون وقتی به اوج می رسد که دیوانه ببقرارانه بند و زنجیر خود پاره کند.

۶- انگشت کش: انگشت نما، مورد توجه و منظور خلایق.

۷- غنچه نوشکفته به شکل پیاله است و مظهر شادابی و طراوت. جمال زیبایی که به حد بلوغ رسیده است چون گل است که تازه غلاف غنچه را دریده و شکفته باشد.

۸- رطب میگون: لب سرخ پرتراوت آبدار.

۹- [با سحری که در نگاهش بود می توانست با مختصر غمزه ای صد کشور و پادشاهی را برباد دهد].

۱۰- غمزه سازی: دلربایی، دلبری، عشوگری. ترکازی کردن: بی باکانه و بیرحانه هجوم آوردن.

۱۱- گلنگین: حلوانی که از گل و عمل سازند. گل — چهره، انگبین — لب. طبرزد: نبات.

۱۲- گیوان بلندش راه عاشقان را آب و جاروب می کرد و به تمنای بوسه و اظهار عشق دعوتشان می کرد، و مژگان بلند سر برگشته اش چون کسی که سائل را با حرکت سر محروم کند براند، بوسه خواهان را می راند]. خدا دهاد، معادل خیر است: جواب منفی که به سائل دهند.

۱۳- [گیوی بلندش چون کمندی عاشقان را اسپر می کرد و پیش می کشید، اما مژگان چون نیزه و سنانش با فرمان دورباش آنان را از خود می راند]. دورباش نیزه ای با سنان دوشاخه که فراوان مویز شاه بدان خلایق را می رانده اند؛ چون به ناز چشم فروبندند، مژگان های بهم آمده سر برگشته شباهتی به دورباش دارد.

۱۴- در صورت آدمی دو رخ وجود دارد و حال آنکه ماه یک رخ بیشتر ندارد. پیشی: امتیاز نفوق. پیشی دادن، در بازی نرد و قاربه حریف که ضعیف است و باختش مسلم در آغاز بازی یک دو امتیاز دادن، همانکه امروزها می گویند آوانس دادن، مثلا در شروع بازی شطرنج دو پیاده از مهره های خود را به نفع حریف از صحنه خارج کردن.

۱۵- زادسروز: سرو آزاد، سرو بلند. تندرو در زیبایی و خوش خط و خالی میان مرغان



معروف است.

- ۱۶- [لبان سرخ و ظریف و شیرین سخش که خنده تمسخر بر شکر می زد، بر طبرزد هم انگشت تمسخر و ملامت دراز کرده بود].  
 ۱۷- فوس کردن: ریشخند و تمسخر کردن.

ص ۱۰۵

- ۱- در پرده: در پشت پرده و حصار حرمرسا. پرده بر شکست: پرده ای که آنرا روی دستگیره انداخته اند و طبعاً چروکیده و چین خورده است.  
 ۲- نهفته: محرمانه، پواشکی.  
 ۳- زهرخنده: خنده تلخی که نشان غایت اندوه است. شکفتن شعله شمع را به خنده تشبیه کرده اند منتهای خنده ای که با اشک سوزو گداز همراه است.  
 ۴- پرده دان محرم و مہدم و رازدار.  
 ۵- با سایه راز گفتن دلیل نهایت تنهایی و بی همزیانی است.  
 ۶- جن و پری ها از آتش آفریده شده اند، پریان دریائی هم در افسانه ها معروفند. آب و آتش: اشک غم و هیجان و نب ببقاری.  
 ۷- دوک و چرخه نخریسی ابزار کار زنان است و صدای چرخش دوک نغمه دلنشین زنان، و حال آنکه شاهان — و مردان — بجای دوک با تیر و کمان سرو کار دارند.  
 ۸- لیلی بجای آنکه چون دیگر زنان پشت چرخه بنشیند و با دوک نخریسی سرو کار داشته باشد به آه و ناله مشغول بود و تیر تیز ناله اش به فلک برمی شد.  
 ۹- مروارید را از دل پرنیلاطم دریا بیرون می کشند، و دانه های مرواریدگون اشک از دل سوخته ببقرار برمی آید و از روزن دیده فرو می ریزد. دریا و کشتی — بسیاری و عظمت.  
 ۱۰- به زیر پرده: دور از چشم دیگران. [غم بی آنکه پروائی داشته باشد و متأثر شود او را خورده و گداخته بود].  
 ۱۱- گوش بر در نهادن: به انتظار نشستن. گوش شباہتی به حلقه در دارد.

ص ۱۰۶

- ۱- گرد و غبار بر سر و تن نشسته را با آب می شویند.
- ۲- خیال مظهر باریکی و نازکی است و باریکی و نازکی دلیل لاغری و گداختگی.
- ۳- با برگ و نوا: کامران و متمم و سرخوش.
- ۴- سبزه نو دمیده شادابی و طراوق دارد و دانه شبنم یا قطره بارانی که در زلال به رنگ مروارید است چون بر سبزه نورسته بنشیند به نظر چون دانه زمرد سبزرنگ می نماید.
- ۵- کاتبان لکه سیاهی را که از قلمشان بر کاغذ افتاده است با شنگرف می پوشانند. پرچمهای وسط لاله سیاه رنگ است و گلبرگهایش قرمز به رنگ شنگرف ساییده.
- ۶- کمر استوار کردن: کمر بستن، آماده کاری شدن، عزم میدان و جنگ کردن. کمرگاه غنچه باریک است. خارهای شاخه گل چون پیکان است. جنگاوران بعد از لباس رزم پوشیدن و کمر بستن دست به سلاح می برند.
- ۷- مهاجمان فاتح زر و زیور زنان را غارت می کنند. گوشواره گیری: گوشواره ربانی — غارت. باد غارتگر گلبرگها را می رباید و با خود می برد.
- ۸- سپرافکنند: تسلیم شدن. گلبرگهای نیلوفر آبی که روز بسته است و بهم آمده مقارن غروب آفتاب از هم باز می شود و چون سپری بر سطح آب فرار می گیرد. خورشید مغرب سرخ رنگ است.
- ۹- نسیم بهاری برگهای هوار شمشاد را که شبیه زلف خوبان است شانه می زند و گلبرگهای انار را به اطراف می پراکند.
- ۱۰- سنبل مطر است. گل تمام شکفته بر سر شاخه چون دمنی است که بعلامت سؤال و تقاضا برای گرفتن چیزی گشوده و دراز شده باشد.
- ۱۱- در شدت نوب که از برقان برخاسته باشد سپیدی چشم به زردی می گراید. نرگس خم شده بر ساقه باریکش چون سر بیماری است که از شدت تب فرو افتاده باشد. گل شکفته نرگس چون چشم بیمار تباداری است که از خواب پریده باشد.
- ۱۲- گلهای سفید سن چون چشمه نقره فامی است که جوشیدن گرفته است. گلبرگهای سرین را به اوراق دفتر تشبیه کرده اند.

## ص ۱۰۷

- ۱- شکفتن غنچه ملایم و ندریحی است.
- ۲- گلبرگهای سوسن را به علت درازی و پهنی به زبان و نیغه شمشیر تشبیه کرده‌اند.
- ۳- زبان گرفته هم به معنی الکن است و هم به معنی پرحرف و وراج و برجیر و ویر. کلاغها پرندگان پرسرو صدائی هستند.
- ۴- سینه دراج سرخ است و سینه قری سفید به رنگ نمک.
- ۵- [و گر طریق صبر و شکیبائی را بدو نشان دهم و به خویشنداری دعوتش کنم، از عهدۀ آن برمی آید، و من هم از او جدا خواهم افتاد و او را از دست خواهم داد].
- ۶- ابرچهره گرفته و تاریکی دارد. نهفته: پنهان از چشم دیگران.
- ۷- باد لغت چراغ است.

## ص ۱۰۸

- ۱- بیش: بهبودش، سلامتی و صحت او.
- ۲- در دم: در قفا، پشت سر. مجنون در بیابان با وحوش صحرا اتس گرفته بود.
- ۳- خیزران، باریک و سخت است. هنگام فرو آمدن از اسب فاصله پاها و رانها بیشتر می شود.
- ۴- رنجور بیمار شمع چون بیماری است که در آتش تب می سوزد و می کاهد، و شعله اش چهره زردش.

## ص ۱۰۹

- ۱- به هیچ روی: به هیچ وجه، ابداء، اصلا.
- ۲- [بیش از صد بار وعده مهربانی داده و به ذره ای از آن وعده ها وفا نکرده].
- ۳- واداده: رها کرده، ول کرده.
- ۴- زبان دادن: قول دادن، وعده دادن. زبان بند کردن: به سکوت واداشتن.

## ص ۱۱۰

- ۱- [برای آباد کردن ده ویرانه ای پولی خرج کردن]. عمل گنج درویرانه است.
- ۲- اگر پای دیوانه را در زنجیر نبندند سر به صحرا می‌گذارد. [اگر پای فرار مرا با زنجیر وصال لیلی نبندی من دیوانه را بار دیگر از دست رفته حساب کن].
- ۳- [همراه سپاهیان نوفل می‌خروشید و رجز می‌خواند اما عملاً یاریگر سپاه مخالف و رزمندگان قبیله لیلی بود].
- ۴- ظاهراً جزو لشکریان نوفل بود و از پیشتازان سپاه او، اما در دل دعا می‌کرد تا قبیله لیلی پیروز شوند.

## ص ۱۱۱

- ۱- پری زده: که با دیدن پری جمال شیفته و شوریده گشته است.
- ۲- خاصه خویشتن: اموال شخصی.
- ۳- سرکه دادن — با تنگی و خشونت و دشمنی برخورد کردن.
- ۴- تمام کاری: کاری را تمام کردن و بکمال انجام دادن.
- ۵- بلندی کلاه — والامقامی و بزرگواری.
- ۶- دیورا با طلسم و افسون اسیر می‌کنند و به بند می‌کشند.
- ۷- بجای من: در حق من.
- ۸- سلام دشمن: آن که بر اثر رنجش مختصری ترک سلام و علیک کرده باشد.
- ۹- زو کار کسی را بردن — کارش را نابامان کردن.

## ص ۱۱۲

- ۱- شمشیر و خنجر در سنگ نشانند کنایه از قوت بازو و نهایت زورمندی و هنرماتی است [اگر دشمن به سختی سنگ باشد با تیغ پولادین خارا شکاف می‌شکند و مظلومش می‌کند].
- ۲- ناوه از بام فرو آوردن — مشکل را حل کردن و معانی را گشودن، کار دشواری را به انجام رساندن.
- ۳- هورند: عاشق که گرفتار بند عشق است، که تن به قید ازدواج داده و در بند زن و

- ۴- سرسامی: که بر اثر شدت تب و سردرد هذیان می‌گوید — دیوانه.
- تماشای ماه آشفته‌گان را دیوانه‌تر می‌کند. خاشاک و آتش با هم سازگاری ندارند.
- ۵- رایگان‌گرد: یاوه‌پو، ولگرد.
- ۶- [در نظر مبارزان و غیرتمندان شکست و ناکامی از بدنامی گواراتر است].
- اهل هنر: قهرمانی که در فنون جنگی ماهر باشد. هر مبارز جنگاوری غیر است.
- ۷- گز: یا.

### ص ۱۱۳

- ۱- قنیش: خوی و طبیعت. عظیم ناباک: بسیار بی‌ملاحظه و بی‌پروا.
- ۲- شوریده دل: سودازده، شیدائی. هوئی: هوسبان سرپوا. کدخدائی: زناشویی، تمهد زن و فرزند.
- ۳- اگر نجات است: ولو نجات و رستگاری باشد.
- ۴- ناورد: جنگ، پیکار. روبه چیزی آوردن: طالب و خواستار آن شدن.
- ۵- به دل خوش: به رضا و رغبت.
- ۶- به رسم دامباری: طبق آئین و سنت شکارچیان. شکارچی‌ها از شکاری که کرده‌اند به آنکه در همان لحظه فرا رسد سهمی می‌دهند به شکرانه برکت مقدمش.

### ص ۱۱۴

- ۱- بگنار: رها کن، ول کن.
- ۲- گردن طوق‌بند: گردنی که شایسته طوق است. آزاد: کشیده. گردن آهو کشیده و خوش حالت است.
- ۳- آهوتک: که چون آهو بسرعت می‌دود — اسب نیز رفتار.
- ۴- اسیران را به غل و زنجیر می‌کشیده‌اند و در سیه چال زندانی می‌کرده‌اند.
- ۵- ضرورت: احتیاج، نیازمندی.
- ۶- اسیران و زندانیان را با دستهای بسته در بازار شهر و محلات روستا می‌گردانده‌اند تا به عنوان صدفه از خلائق چیزی بگیرند و صرف غذای آنان کنند.
- ۷- علف: آذوقه، خورد و خوراک.

۸- برخاستن: حاصل شدن، فراهم شدن. راستار است: به تساوی. نصفانصف.

## ص ۱۱۵

- ۱- [مرا بخواری و رسوائی هر جا که دلت می خواهد برو بگردان].
- ۲- بهم آمدن: فراهم آمدن، جمع شدن.
- ۳- چمن سرسبز و خرم است و نسیمی که از آن بگذرد روان بخش و نشاط افزا. کوی معشوق در نظر عاشق از هر باغ و چمنی تماشائی تر و دل انگیزتر است و نسیمی که از کوی یار بدو رسد مایه نشاط و هیجاننش.
- ۴- کوهه: موج بلند برخاسته قلّه کوه، کنایه از ارتفاع عظیم و هول انگیز شکوه گرفتن: از مهابت چیزی وحشت زده و بیمناک شدن، وحشت کردن. کوهه گرفته: کسی که عظمت کوه با ارتفاع و شدت امواج دریا وحشت زده و گیجش کرده است. کوه گرفتن: سر به کوه نهادن.
- ۵- به ولایتی و مالی: بواسطه مقام و ثروتی که داشت، به پشتگرمی قدرت و نفوذ و مال و منار.
- ۶- [از طرف کسانی که در طلب گوهر وصال رو به خزانه وجود یا منزلگاه لیلی داشتند هزار واسطه و دلاله در میان افتاده بودند].
- ۷- دست کشیدن: دست دراز کردن. سینه گشادن: به استقبال و طلب چیزی رفتن.
- ۸- در استواری داشتن: محکم نگه داری کردن. حراست و حفاظت کردن.
- ۹- [... شیشه عفاف و آبرویش را از سنگ بنامی و آلودگی حفظ کرده بود].
- ۱۰- جگر خوردن: خون دل خوردن.

## ص ۱۱۶

- ۱- کمر دوروبه بستن — در ظاهر و باطن یکسان نبودن. گل نوشکفته با گلبرگهای تابناکش به شمع روشن شبه است. گل بر سر شاخه جای دارد و خار پائین ترک.
- ۲- تنگی — بی سرانجامی و بی سامانی کار.
- ۳- طاق و طرنب: دبدبه و کیکبه.
- ۴- به مزه به خورده: مزه مزه خورده، خواه، خواهان، مسال، تخمه ها، دانه ها، که

- داماد آینه همراه خواستگاران به خانه عروس می فرستد معرفت موقعیت و امکانات او و عزت و ارزش دختر است.
- ۵- [مابه آبرو و عزت و اعتبار اعراب است و قوت قلب سپاه].
- ۶- صاحب تبع: کسی که خدم و حشم فراوان دارد.
- ۷- [در میدان جنگ بی پروا و چابک دست است و در مقام بذل و بخشش بی دریغ و بی اعتنا به مال].
- ۸- [به برکت پیوند با او هم قوی پشت و قدرتمند خواهی شد و هم از جزو بحثها نجات خواهی یافت].
- ۹- پرده نگاهداشتن: رعایت حرمت کردن. رازی را پوشیده داشتن.
- ۱۰- از پرده بیرون رفتن: از حرم سرا و اندرونی خارج شدن.
- ۱۱- گرد و غبار به هوا بر شده را با آب پاشی فرو می نشانند. طی کردن راه برگرد و خاک دشوار است.
- ۱۲- نرگس — چشم. ارغوان — گونه های گلنار. خیزران: قامت کثیفه متناسب. ترکه و چوب را در حوض یا جوی آب می گذارند تا نرم و نعیم پذیر گردد.
- ۱۳- سله: سبد. مار را در سیدی می گذارند که درش محکم بسته باشد تا نتواند فرار کند. چون سر مار را بگیرند و محکم نگه دارند هیچ دفاعی نمی تواند بکند.

## ص ۱۱۷

- ۱- در عروسی سکه و پولک های طلا و نقره به هوا می پاشند. شیرها: مبنی که داماد تمهد می کند به پدر و مادر عروس پردازد بتلافی شیری که بدو داده اند و رنجی که در پرورشش برده اند. جان عزیزترین سرمایه هر آدمیزادی است.
- ۲- بر فراز هودج و حجله عروس نقل پاشی می کنند. شکرریز: نقل پاشی. به تنگها: تنگ تنگ، کبه کبه.
- ۳- تنگ روزی: بی نصیب از زندگی، ناکامروا. ظاهراً عود و شکر را با هم در جمر می سوخته اند.
- ۴- گلاب حاصل بخار گل بر آتش نهاده است، و اشک بخار برخاسته از دل سوزان و

- ۵- نخل رطب — لیل. به رطب: به قصد رطب چینی — به قصد کاجویی  
 ۶- نخل رونده: نخل جاندار متحرک — لیل. خارهای نخل خرما نیز زهرناک است.  
 ۷- رنج ناشکیب: درد و اندوه بی امان. نیب: بیم و وحشت.

## ص ۱۱۸

- ۱- پیچید در او — با او هماغوش گشت.  
 ۲- قرابه بر سنگ زدن — شیشه امید شکستن، مأیوس شدن.  
 ۳- با قلم شکسته نمی توان نقشی و رقی زد. بر نام زنان: چون به نام زنان رسید.  
 ۴- مهربان: دوستدار عاشق.

## ص ۱۱۹

- ۱- زبان فروشی: لفاظی و زبان بازی، وعده دادن و وفا نکردن.  
 ۲- سموم سوزان و زهرناک تابستان برگ و میوه درختان را می خشکاند.

## ص ۱۲۰

- ۱- دل از جای برخاستن: دل از جای کنده شدن، منقلب گشتن.  
 ۲- شخص: پیکر، تن.  
 ۳- [بی یار و حریف مانده ای، آرام بگویی بس کن].  
 ۴- زمی: زمین.  
 ۵- قبل از حرکت کاروان چاووشان آواز رحیل می داده اند تا مسافران بار و بته خود را جمع کنند و آماده حرکت شوند. مسافران روز پیش از عزیمت در کوچگه خارج از شهر جمع می شده اند تا بامداد رحیل آماده باشند و از کاروان عقب نیفتند. کوچگه در نزدیکی شهر قرار داشته است. رخت به کوچگه کشیدن: آماده سفر شدن — در شرف مرگ بودن.  
 ۶- در عدم افتادن: نیست و نابود شدن. خاک راه — وجود بی اثر و بی ارزش.



ص ۱۲۲

- ۱- تیرہ قامت استوار جَذع چشم. گھرہ اشک.
- ۲- فی باریک و پوک است، خیزران سخت و توپُر. قضیب خیزرانی سے قد و قامت راست و استوار خیری: گلِ همیشه بہار زرد رنگ است.
- ۳- دلین گستاخ و بی پروا. با کسی دم زدن: با او سخن گفتن و راز دل گشودن.
- ۴- بی خودی: بی اختیاری. بیگانه شدن: دور افتادن، جدا شدن.

ص ۱۲۳

- ۱- دور خود چرخیدن علامت نشاط و هیجان زندگی است.
- ۲- حصار بستہ: بستہ حصار زندانی، خانہ نشین.
- ۳- تھدی: حجلہ نشین سے وجود نازنین و گرامی. چشمِ ہفت پردہ یا طبقہ دارد، و عمر عالمِ ہفت دور ہزار سالہ یا ہفت دور ہفت ہزار سالہ است، و طبقات زمین و آسمان نیز ہفت است.
- ۴- حقیق را از دل سنگ معدن استخراج می کنند. دیوانہ ای کہ سر بہ کوبہ و بیابان نہادہ است اگر از شدت بی تابی و غم سر بہ سنگ بکوبد خون سر شکستہ اش سنگ را رنگین می کند، همچنین اشک خونینش.
- ۵- آب زندگی در ظلمات نپتہ است و از چشم مردم ناپدید. بیمار و شوریدہ حالی کہ از خواب راحت شبانگاہ محروم است بی تابانہ منتظر و مشتاق دمیدن خورشید است.
- ۶- زخگہ: آماج، هدف. ہم قافلہ قیامت سے بار و ہمسرا بدی. [ای کہ بہ علت وجود من و عشق من هدف سرزنشہا شدہ ای].
- ۷- سر بردن: سر پیچی کردن.
- ۸- جفت نہادہ: ہمسر رسمی و قراردادی. جفت بودن: قرین بودن. سر با سر: دو سر کنار ہم و روی یک بالش.

ص ۱۲۴

- ۱- خون بپوش: آنکہ خونش می جوشد و بہ استقبال مرگ می رود. خون فروش: آنکہ

۲. کلید در سنگ — کسی که نجات و آزادی برایش ممکن و متصور نیست.
۳. ساختمان که خراب شد با خاک یکسان و تبدیل به خاک می شود. خاک مظهر افتادگی و ذلت و تسلیم است. آب کسی بودن: مایه آبرو و اعتبار و افتخار کسی بودن، مایه آبادانی بودن.
۴. عتشان در رکاب خود خادمی داشته اند غاشیه بر دوش که بمحض فرود آمدنشان زین پوش را بر زین اسب می گسترده است. حلقه کسی در گوش داشتن: مطیع او بودن.
۵. در افسانه ها بر سر هر گنجی ماری خفته است.
۶. باغ ارم — بعد از آنکه سازنده اش شداد در نخستین لحظه ورود بدان هلاک شد — از نظرها ناپدید گشت. بهشت در آسمان است و از چشم خاکیان پوشیده.
۷. پروانه عاشق شمع و چراغ است — ابن سلام شوهر لیل. بی نون: ناکام و تیره روز.
۸. حصار آهنین ناگشودنی است و مروارید در صدف نفته دور از تعرض دیگران.
۹. گیوان تابدار پرچین و شکن گرد رخسار چون ازدهانی است پاسدار گنج.
۱۰. عاشق حسود و وسواسی و خیال باف است.
۱۱. خودی: وجود، خودآگاهی. [با وجود تو و عشق تو خویشتن خود را فراموش کرده ام، شرط اولین قدم در راه عشق ترک خویش است].

## ص ۱۲۵

۱. [اینها که گفتم همه افسانه بود و پانه ای برای اینکه با تو سخن گفته باشم].
۲. [از شدت رشک و غیرت نمی خواهم حق چشم خودم هم بر جمال تو افتد].
۳. [.. حساب خودش را از آن جماعت جدا کرد، از آنان جدا شد].

## ص ۱۲۶

۱. الماس تیز و برنده است.
۲. دیر نصارا جایگاه راهبان و زنان تارک دنیا است.
۳. به عهد: به وفاداری. نیک عهد: وفادار.
۴. تماجگهی: به فاصله یک تیر پرتاب.

ص ۱۲۷

- ۱- خزلطیف و گرانبهای است و پلاس خشن و بی قیمت.
- ۲- در نیمه ماه، شب چهاردهم، قرص ماه کامل می شود.
- ۳- شعبه گر برای حقه بازی نیازمند مهره هائی است که درون حقه بریزد و با حرکت دستی در تعداد و رنگ آنها تصرف کند، و نیز تماشاچیان که از هنرش به اعجاب و تحسین افتند. تصور آدم پا بریده ای که بر اسب بی رکاب سوارکاری کند تصویری محال است.
- ۴- قدم داشتن: پای داری کردن، استواری و ثبات قدم. [با غم عشق تو از همه غمهای جهان فارغیم].
- ۵- کشیدن: نوشیدن، باده گاری.
- ۶- رود: زه و تار سازهای زهی.
- ۷- ناربر: اتاری که بر درخت اندام رویده — پستان.
- ۸- رطب — لب. معنی مصراع اول این بیت را نفهمیدم.
- ۹- [گاهی گیوان بنفشه بوی بنفشه رنگت را گرد رخساره گل قامت پریشان کنم — یا با بوسیدن و گزیدن گونه های گلگام صورتت را کبود کنم — و گاهی گیوانت را به کناری زخم تا چهره ات نمایان شود].

ص ۱۲۸

- ۱- جوجو شدن: شاید به معنی لاغر و کوچک شدن باشد و شاید هم به معنی پراکنده گشتن (؟).
- ۲- یک جو: اندکی، ذره ای. دل دادن: تشویق و ترغیب کردن.
- ۳- با مالیدن چشمها آثار گریه محومی شود.
- ۴- صاف بودن: تنها بودن. شوهر اجباری چون دُرد شراب گس و نامطبوع است.
- ۵- کنار دیوار خزیدن و سر به ستون تکیه دادن شیوه غمزدگان و مصیبت رسیدگان است.
- ۶- بانگ پی: صدای پا. در شکنجه ماندن: در تنگنا افتادن — خفه و خاموش شدن.

## ص ۱۲۹

- ۱- باد در هیچ جا ثابت نمی ماند و از همه چیز می گذرد. دست بر چیزی افشاندن: از آن دست کشیدن و رهاش کردن.
- ۲- سود سنجیدن: منفعت بردن.
- ۳- به طفیل شوی: به بهانه مرگ شوهر.
- ۴- شده: مرده و درگذشته.
- ۵- [ظاهرأ در مرگ شوی می گریست و در اعماق دلش به یاد مشوق بود].
- ۶- مصیبت: سوگواری. با غم رو در روی نشستن: غمگینانه عزلت گزیدن و تنها نشستن.
- ۷- [چون با مرگ شوهر بهانه ای برای شیون بدست آورده بود به ترک شکیبانی و خوبستن داری گفت].
- ۸- به شرط سوگواری: آنسان که رسم و آئین عزاداری است.
- ۹- در فصل خزان برگهای سبزه زردی و سرخی می گرایند.

## ص ۱۳۰

- ۱- آب یخ زده شیه شیشه و بلور است.
- ۲- بسیارند حریصانی که به طمع گنج حفاری می کنند و جز خاک نصیبی نمی برند. برگ پس از پژمردن و زرد شدن بر زمین می افتد و سرانجام به خاک تبدیل می شود. آبله هلاک: آبه ای که باعث مرگ است - شاید: قطرات بارانی که در شب سرد زمستان بر شاخه یخ می زند یا تکه های برفی که بر شاخه می نشیند، یا زردی و قرمزی برگهای پائیزی که به صورت لکه های بر شاخه ها به نظر می رسد.
- ۳- رخت بر جازه ندادن - عزیمت کردن، بار سفر بستن.
- ۴- شکست سپا: پریدن رنگ و چروکیدن صورت.
- ۵- کلاله یا گلاله: دسته موی که بر فرق سر جمع کنند، کاکل، طره. گردباد بر سطح بیابان و چمن هم شیه کلاله است و هم بمناسبت چرخیدن و پیچیدنش شباهتی دارد به مارهای افسانه ای که از دوش ضحاک سر بر کرده بودند.
- ۶- وزش طوفان دریا را موج زن می کند و امواج کوه پیکر باعث غرق کشتی ها می شود، در کشتی صدمه دیده مسافران بار و بنه خود را به دریا می ریزند تا کشتی سبکتر و دیرتر

- غرق شود. درخت نیز با وزش باد سخت پائیزی برگ خود را فرو می ریزد.
- ۷- نازک جگران باغ — غنچه ها و شکوفه های پائیزی. شیرین فکان تاک — خوشه های انگور انگور سیاه دیررس است. سیاهان نمکین اند.
- ۸- روستائیان در اوایل پائیز خوشه های انگور را از درخت می چینند و از جانی — مثلاً دیوار یا سقف کلبه — می آویزند تا نپوسد، خوشه انگور را اگر با قسمتی از شاخه از تاک جدا کنند هم دیرتر پژمرده می شود و هم آویختنش آسان تر است. سرهای تهی: سرهای تنها و بدون تنه — خوشه و میوه از درخت جدا شده. بجای «تهی» می توان «بی» خواند به معنی به، میوه معروف که آن را هم در رف اطاق می چینند.
- ۹- برای تسکین سردرد عصابه و دستمالچه ای محکم به دور سر می بندند. عصابه زر: سر بند زرباف.
- ۱۰- در شدت تب پیشانی داغ می شود و رنگ چهره به کبودی می گراید. سرسامی از سرگیجه و درد سر رنج می برد. در بیماری شدید غالباً حالت تهوع و انقباض درونی پیدا می شود.
- ۱۱- ژاله مایه طراوت سبزه و چمن است. شدت آفتاب تابستان سبزه و درخت را پژمرده می کند و از طراوت می اندازد، و تب شدید تن آدمیزاد را. گلبرگهای لاله در مقابل باد مقاومتی نمی تواند و سرخی گونه های آدمی در برابر تب.
- ۱۲- هر بنائی بر اثر لرزیدن درهم می شکند و ویران می شود. تبخاله معمولاً روی لبها و دور دهان بیمار می زند.
- ۱۳- زادسرو: سرو آزاد قد افراشته — قامت رسای خوش ترکیب. تندرو — چهره زیبای خوش آب و رنگ. در شدت تب بیمار نه می تواند سرش را راست نگه دارد و نه می تواند بایستد یا بنشیند.

## ص ۱۳۱

- ۱- [از کودکی نصیب بدبختی بوده است].
- ۲- کاروانیان روز قبل از حرکت بار و بنه و رخت خود به کوچگاه خارج از شهر می کشند که بامدادان آماده عزیمت باشند.
- ۳- جگر نرفته خوردن: رنج بردن و شکوه نکردن، غم خوردن و حال خود از چشم دیگران

پوشیدند.

- ۱- نفس گشادن: نفس بریدن، جدا شدن.
- ۵- راه در گرفتن: روانه شدن — مردن.
- ۶- شمامه: گویچه‌هایی که از مواد خوشبو چون مشک و عنبر و غیره می ساخته اند. شمامه جگره دانه های اشک.
- ۷- شهیدان را بدون غسل و کفن با همان جامه خون آلود به خاک می سپارند. جوانان روز عید لباسهای رنگین می پوشند.
- ۸- عماری — تابوت.
- ۹- عاشق بی دل است.

ص ۱۳۲

- ۱- می باید: منتظر است، نگران است. سرباز پس بودن: به انتظار رسیدن همراه پشت سر را نگاه کردن.
- ۲- خاتون حصار: زنی که از حرمرای پای بیرون نمی نهد. حصارى شدن: پنهان شدن، رخ نپختن — دفن گشتن. [غمی که یک عمر همدم و نگهبان او بود با مردن و رفتنش راحت شد].
- ۳- در مصراع دوم شاید «غالبه سالی تابدارت» مناسب تر باشد.

ص ۱۳۳

- ۱- عروس خاکی: عروسی که بجای حجله در دل خاک مکن گزیده است.
- ۲- گرداب کشتی را می پیچاند و غرق می کند.
- ۳- هنگام مناجات کف دستها را رو به آسمان می گیرند با انگشتان از هم گشوده، و بعلامت توجه به مبدأ چشمها را برهم می نهند.
- ۴- سخت رانی: سرعت رفتن. [— مددی کن که زودتر جان بدهم و از این جهان بروم].

